

قصه‌ها

فرزاد جاسمی

پاییز و زمستان ۱۳۹۰

قصه‌ها
فرزاد جاسمی
پاییز و زمستان ۱۳۹۰

من خون دل به سفره بنهاده تا بنوشی
تو از چه در هلاکم ره پویی و بکوشی
اندیشه‌ی ددان را از خویش دور و برگرد
انسان کجا و حیوان ترک عالم وحوشی

شنگول و منگول

بنشین و گوش به دقت، آینده ساز فردا
نی داستان نه قصه، می‌گویمت ز دردها
دردهای کهنه چرکین، بدتر ز درد ناسوز
روح می‌خورند خوره وار، بر جسم و جان چو ساطور
بنشسته روی گنجیم، ثروت و پول فراوان
با فقر خانه زادیم، مرهم نه بهر درمان
از آب خوردن و نان، محروم در جهانیم
باتلاق گشته میهن، گویی نه مردمانیم
جشن و سرور و شادی، گم کرده‌ایم ز خاطر
عادت به زجر کشیدن، بدتر ز خر و قاطر
حق و حقوق خود را، در این جهان ندانیم
محروم ز آنچه ما راست، دستان بر آسمانیم
بیداد فقر و فحشاء، افرشته تن فروشی
در زیر خط فقریم، فریادمان نه گوشه‌ای
کودک به جای تحصیل، چون بردگان به کارست
بیکار مانده مزدور، دهقان ذلیل و زارست
در مرگ و میر و کشتار، اول مقام دهریم
بد نام و خوار و رسوا، در هر دهی و شهریم
جنگل به شعله سوزد، هر مزرعه بیابان
رودخانه خشک و دریا، چشم انتظار باران
زاهد به دین فروشی، خون باشدش به ساغر
غرق جامعه به اوهام، جهل حاکمست و باور
لب بسته‌اند بزرگان، سرگرم لغت و لیس‌اند
وانان که لب گشایند، در خون غریق و خیس‌اند

خو کرده‌ایم به سرکوب، توهین و فحش و تحقیر
بی عار و درد ز نیم لاف، چون نقش پرچم‌سیر
با باد جبهه تغییر، خصم کهن در آغوش
با لذت فراوان، هر هرزه را سخن گوش
همچون لباس چرکین، تعویض هر طریقت
افسانه‌ها تراشیم، در گور سرد حقیقت
بگذشته‌مان چنان بود، دشمن ز ما هراسان
ماد وطن بهشت بود، خلد برین خراسان
صحرا و دشت این مُلک، پوشیده از چمن بود
از نخبگان به هر سو، بی وقفه انجمن بود
کرمان و ری و زابل، بی شبهه چون گلستان
پر گل کویر لوت بود، دشت نمک چو بستان
شمشیر ما به جولان، از مصر تا به چین بود
ایران سرای دانش، دل‌ها نه جای کین بود
اندیشه ورز و سَیاس، خادم به مُلک و ملت
از اجنبی گریزان، عمر طی به فقر و ذلت
با عشق مردمان طی، بنموده عمر به سختی
جز آنچه توده پوشید، بر تن نه کفش و رختی
عدل بودی و عدالت، ظلم و ستم نه آسان
ضحاک‌ها به زنجیر، بهره کشان هراسان
آویز جای کله، گل بود از مناره
مملو فضای میهن، ز آوای دف نقاره
بیگانه خلق ز تعزیز، نا آشنا به زندان
میخانه بود و ساقی، آوای شوق رندان
میش بود و گرگ به شبگیر، در دشت گرم بازی
شیر بود و خوان روباه، هر دو کنار تازی
فرهیختگان گرامی، فرزانه هر دلش جا
تولید گر عزیز بود، جا داشت بر ثریا
در انجمن هنرور، بر صدر می نشستی
جاهل کجا و منصب، انگشت نما به پستی
رهزن و دزد سپاهی؟ دورست ز عقل و وجدان
نی ثبت کرده تاریخ، نی گفته یک سخن دان

آهنگری که در بلخ، بنمود گنه ز چین بود
وان مسگرک به شوشتر، از زندگی غمین بود
پر کرده‌اند دو گوشت، ز اوهام و رنگ و تزویر
تا گند خود نویسند، بر پای چرخ و تقدیر
تو این دهی که داریم، گرگا همیشه برتر
بودند و چنگ و پوزه، از خون بی گنه تر
گرگه همیشه خورده، بزها به نام قندی
در گور حبه انگور، هر میش زار و بندی
مسلخ به پا و بر دار، انسان به جای شنگول
جاهل به گاه و سرور، فرهیختگان چو منگول
گرگ بوده و به دورش، افراد پست و نادان
سرگرم خود فروشی، آنهم چه مفت و ارزان
چهل گیس‌ها گرفتار، بازم تو دست گرگه
حسن کچل تو رؤیا، گر چه دیگه بزرگه
باباعلی و چهل دزد، زور و ستم به مردم
شاهزاده مهر بون نیست، نیش می‌زنه چو کژدم
حسین کرد به تبعید، چشمان خسته بر در
یک آرزو به دل و آن، باز بیندی شبستر
گل در میاد ولی روش، یک قطره خون نه ژاله
سندباد را به غربت، مرگ هدیه و حواله
این ده یکی خرابه، از عهد باستانست
آبادی و ترقیش، بی گفته داستانست
نسلی که بنده باشم، چیزی نداره رو راس
با جهل خود وطن را، اصطلبل همچو اژیاس
هرکول‌ها بیایست، تا این وطن بشویند
از چهره‌اش کثافت، با جان و دل برویند
دیدیم با فضاخت، در ماه چهر شیطان
گفتیم دروغ و مردم، بردیم ز ره به بهتان
کردیم امیر و سلطان، بی عقل پیره گرگی
اندر پی منافع، دادیم بدو بزرگی
افرشته‌اش بخواندیم، پیغمبر و سروشش
تیغی به دست آن دیو، شولای مرگ به دوشش

گفتیم آفتابست، این دیو مست زنگی
بیکی ز عشق و مهرست، خونریزی و جنگی
خواندیم مسیح و برگاه، چون پادشاه عادل
نی خاک خرده آهن، در چشم خلق و غافل
کاین اهرمن ندارد، دل با کسی و پیوند
خونخواره ایست و جز خون، وی را نه شاد و خرسند
در حال نیز همانیم، بگذشته مان نه رازی
گرگیم و ظاهرا میش، خرسند ز خود و راضی
هم کاسه های دیویم، خود را نشان فرشته
از عشق سخن و معشوق، یک سر رها و هشته
دم می زنیم ز کورش، یعنی که گرد و نیویم
زرتشت را به خاطر، یعنی بری ز دیویم
فردوسی ها و خیام، بسپرده دست جلاد
یاد از شهید پس از مرگ، وجدان خفته مان شاد
در نینوا مدینه، در کوفه و خراسان
بر قتل عام مردم، بستیم دو دیده آسان
اندر عوض گرفتیم، راهی که دیومان برد
همچون لولو که پستون، دزدید و شیرمان خورد
فرهنگ تازیان را، بگرفته جای فرهنگ
ظلمت پرست و دیو را، بر حلقه اش زده چنگ
هر رهزنی که جان داد، اندر پی منافع
شد رب ما و با جان، او را شدیم مدافع
هر ساله فرق خود را، با یاد او زده چاک
چهره به خون بز رنگ، فریادمان به افلاک
کاین کشته بوده مظلوم، خون داده در ره داد
او را ستم بکشته، دست کثیف بیداد
بیدادگر مذمت، بنوشته صد رساله
بر درگاه اش گدا و، در دستمان پیاله
از سنگ پای قزوین، رو برده ایم و از رو
هرگز نرفته و باز، این خلق را سخن گو
ز آزادی سخن ها، دم می زنیم ز مردم
دل ها سیاه و پر کین، آماده نیش چو کژدم

تا روز واپسین خلق، بر دیگری سپاریم
آسوده خود به توفان، بی زورقش گذاریم
این قصه‌ها فراموش، آموز در همه حال
تغییر ده شرایط، بگذشته‌ها بکن چال
رسمی دگر و راهی، با علم گشا و تدبیر
گر خسته‌ای و بیزار، ز اوضاع زار اکبیر
بگشا به روی شنگول، دنیای شادمانی
منگول‌ها ز گرداب، قدرت ز گرگ جانی
چنگال و نیش او را، در کام تیره‌اش ریز
خاکستر گذشته، بر فرق خیره‌اش بیز
چشم امیدواران، از چهار سوی دنیا
بر توست عزیز میهن، آینده ساز فردا

دست منه بر دهنم دوخته چرا لبان من
کن حذر از جسارتت بیش خواه زیان من
دست طبیعتم بداد قدرت فکر و گفتنم
زده نه‌ای چرا ز من، سلب کنی نشان من
زاده‌ی زحمتم و کار جوهر و ذاتم از گهر
نی چو تو بهره کش و دزد انگل جسم و جان من
هستی من ربوده‌ای حاصل زحمتم ز تو
شرم چرا نمی‌کنی بسته ز چه زبان من
گر به ره حقیقتی تکیه ترا بر آسمان
وحشت و دهشتت ز چیست ترس ز چه از بیان من
بازوی پر توان مراست نی سپه و نه لشکری
با عرق جبین به کف در همه حال نان من
خدعه و رنگ تا بکی گر تو خدای من چرا
لرزه به تن چو بید بُن از من و بازوان من
توطئه در خفا کنی توده به وعده‌ای فریب
جهل خلیفت سبب سلطه تو بر کیان من
دم ز بشر چه می‌زنی ای به دروغ آدمی
در پی سود و منفعت دوزخ زشت جنان من
حاصل رنج من بری دیو و ددان اجیر خود
لشکر اهرمن بسیج پاس من و دهان من
هر چه کنی به خود کنی ناله خفه به حنجرم
مُتله نما شکنجه‌ام دار و خموش فغان من
من شرف زمانه‌ام راحت این جهان ز من
شوکت و عزت تو نیز آگهی از توان من
غره به قدرتت مشو در کف من حیات تو
رب تو نیز عاجزست تا بکشد عنان من

چرخ به زیر می‌کشم زهر چه ریزدم به کام
قلب فلک فگار و ریش خامه‌ی چون سنان من
تن ندهم اگر به کار از پس یک دو روزه‌ای
بر سرت این جهان خراب به ز بهشت جهان من
ضعف منست تفرقه بیخبری ز حال خود
مرگ تو بانگ اتحاد جاری چه از دهان من

قصه گرگ و کفتار و روباه

می خوایم بگیم یه قصه، یه قصه‌ی درسته
نه مثل راز اعیان، پشت درای بسته
یا حرف مرد سیّاس، بی دست و پا شکسته
اما تو این شرایط، از فرط فقر نداری
شرمنده‌ایم و معذور، از صرف نون و پسته
نونه را گرگه برده، پسته رو روبه خورده
پس مانده سهم کفتار، ما و خیال و پندار
با نام دین عدالت، آگرگه قتل و غارت
از ما گرفته نون رو، بر لب رسونده چون رو
نون توی برج و بارو، دورش طلسم و جادو
فولاد زره و مادر، با این خیال و باور
گشنه باید بمیره، زنده هر آنکه سیره
نون رو گرفته تو چنگ، بر فرق گشنگان سنگ
پسته کجا و بیکار، دارو کجا و بیمار
معتاد دین و افیون، خون می خوریم فقط خون
تو سفره‌مون جز آه نیست، بر تن‌مون ردا نیست
آستین پاره کوتاه، ره نبرد به هیچ جا
مسجد جای دعا نیست، چون خانه‌ی خدا نیست
هر مسجدی یه زندون، زندون تمام ایرون
محض رضای رحمان، تو مسجدا و زندان
با حکم دین به بنده، تجاوز و شکنجه
مرکز علم و دانش، جای دعا نیایش
قبر شهید گمنام، دانشگاه است و با نام
بیکار توده‌ی کار، بیداد ظلم بازار
خانه به دوش کشاورز، زنجیر به پا هنر ورز

زن‌ها مثال کالا، عرضه‌کننده‌الله
بازار سکس و شهوت، گرمست و ما به رخوت
سرکوب همیشه خروشا، ساکت وطن فروشا
تو مجلس و تو دولت، خائن همه به ملت
غارتگران جاهل، قانون لگد چو گاه گل
داده به دست توفان، عزّ و شرف و ایمان
دین و وطن بهانه، بنیان‌کنند ز خانه
از اجنبی و شیطان، بدتر به شکل انسان
هر کی به فکر خویشه، کوسه به فکر ریشه
جز تو نمانده یاری، کاین مام را ز خواری
برهاندی و آزاد، او را ز چنگ بیداد
دیگر بس است ز غصه، این تو و اصل قصه
یه گوشه‌ای ز صحرا، کفتار و گرگ و روباه
مانده و زار و خسته، به دور هم نشست
روشن زمین ز مهتاب، گم‌گشته رد شب تاب
ماه با دو صد کرشمه، گیسو رها تو چشمه
شونه می‌زد به گیشش، دستی به روی خیشش
دور و ورش تماشا، لبخند می‌زد به گلها
خیره بدو ستاره، بی حد و بی‌شماره
رودخونه‌ی پر از آب، دل می‌ربود ز مهتاب
ماهی خُرد و ریزه، خشنود که آب تمیزه
رو یال موج به بازی، شیرجه می‌زد و راضی
کنار چشمه آهو، دور از همه هیاهو
خیره به آب چون اشک، پاکیزه دل ز هر رشک
در سر هوای دره، لیس می‌زدی به بره
بر نمی‌شد ز باغی، نوحه‌ی جغد و زاغی
سروها به پا ستاده، پر جام گل ز باده
نرگس خمار ز مستی، دامان بید دو دستی
بگرفته و سمن را، بوسه سر و بدن را
سرگرم رقص شقایق، طی با خوشی دقایق
بگرفته تنگ در آغوش، سوسن سمن و مدھوش
آلاله در طرب بود، دلگیر کمی ز شب بود

نو خاسته ضیمران راست، قامت ز بید در خواست
تا راه او به خورشید، هموار و زنده امید
سرمست بلبل از شوق، شور آفرین و پر ذوق
ز نجره‌ای از آن دور، می خواند نوایی پر شور
دنبال رد سیمرغ، پوپک نبود و سی مرغ
جغد را نه کس نیازی، کرکس نه شیخ و قاضی
باتلاق نبود و مُردار، انگل بُدی نه پروار
برکه به سان سینی، از نقره جنس چینی
تو وسطش یه ماه بود، دورش ستاره‌ها بود
زلف نسیم ز عطر بو، از هر گلی و شب بو
ره می‌سپرد تو صحرا، دست بر سر گون‌ها
نو ترکه‌های بید ناز، نشکفته غنچه‌ها باز
می برد پیام بلبل، با جان و دل به هر گل
اما درون بیشه، جهل بود تبر و تیشه
جنگل و بیشه خالی، شیر رفته زان حوالی
توی چنین هوایی، مجموعه و فضایی
آگرگه کرد دهن باز، مُهری گشود ز یک راز
گفتا اگر سه تایی، پرهیزیم از جدایی
با هم چو دست واحد، کوشا شویم و جاهد
با خدعه رنگ و نیرنگ، کشتار و غارت و چنگ
حاکم شویم به صحرا، از کینه بس شررها
راحت شویم ز سختی، این وضع و شور بختی
این نظم و شیوه بر هم، صحرا کنیم جهنم
از جاهلان بریم سود، نابود آنچه می بود
با و عده جانورها، سوی سراب و بی پا
کشتار نسل پوپک، اندیشه ور نه اندک
رسم ترور و کشتار، مفروش دشت ز مُردار
طاعت ز هر که با زور، طاغی نهفته در گور
با این چنین سیاست، مردان با کیاست
طاعت کنند و کرنش، در پیش ما نیایش
ما نیز کنیم تباهی، بر دشت کدخدایی
بی رنج می‌خوریم شام، از دهر و زندگی کام

خوان گستریم به شادی، نی روز تنگ گشادی
شد عهد بسته فردا، کفتار و گرگ و روباه
با حیل‌ها و ترفند، تسخیر دشت و در بند
بنموده ساکنانش، در چنگ خود عنانش
از زندگی صفا رفت، مردانگی وفا رفت
زیبایی و طرب مُرد، گل را خزان نشان بُرد
صحرا یکی جهنم، هر زنده چهره در هم
هر درد را دوائیست، سازش بتر گناه‌یست
جبران خطای من کن، پرهیز از این گناه کن
بنشان خرد بر اورنگ، سد راه جهل و نیرنگ
غرنده شو خروشان، توفان و بحر جوشان
پایان ده تیره بختی، صحرا رهان ز سختی

وصیت روباه

بازم داریم یه قصه، نه دست و پا شکسته
یا چون کتاب کهنه، شیرازه هاش گسسته
پر نکته ها و پندست، نر روم و نی ز سندست
احوال ماست و دنیا، نی چون شکر و قندست
عبرت در آن نهفته، حکمت و دُر سفته
گوش بدهید به دقت، نگید کسی نگفته
یه گوشه‌ای تو دنیا، مابین کوه و دریا
پهن و وسیع یه دشتی، گسترده بود مصفا
پر گل یکی گلستان، سر سبز چو باغ و بستان
آب و هواش بهاری، بی برف دی زمستان
راحت در آن پرنده، سیر از علف چرنده
دور از هراس و وحشت، در کار خود خرنده
شب ها ز کوه نسیمی، می‌رفت سوی دریا
عطر می‌گرفت و چون مشک، خوشبو دمش ز گلها
پوشیده کوه ز شب بو، نرگس شکفته هر سوی
دشت سرخ از شقایق، سوسنبران سر از جوی
کنگر بُد و گلابول، گندم و جو به خوشه
آواز قمریان بود، بی ترس گربه موشه
بلبل بُد و قناری، ابر سیاهی از سار
چشمان تیز شاهین، بر دشت سبز ز کهسار
پرواز هر مگس را، باز از سپهر نظاره
تعمیر عنکبوت‌ها، تارهای سست و پاره
کوهپایه جای روباه، با توله‌ها نه تنها
یه لونه‌ی قدیمی، از جد و از پدر جا

قصری نبود و ویلا، بارو و برج ز مرمر
یک خانه بود و سقفی، بی رنج و غصه بر سر
در پشت تخته سنگی، محفوظ ز باد و باران
از صدمه‌ی تگرگ دور، اندر امان ز توفان
روزهای آفتابی، شب‌های ماهتابی
وقتی گله به دشت بود، نی ترس و التهایی
سگ بود و مرد چوپان، در دشت و گوسفندان
تازه و ترد علف را، با شوق و ذوق به دندان
کوهپایه بود و روباه، با توله‌های زیبا
آرامشی و وقتی، مشقی و درس فردا
بی پارس سگ و وحشت، بی مانع و حجابی
روباه و توله هایش، جشنی به پا حسابی
روبه نشسته بر سنگ، آن کندای خانه
از تجربه سخن‌ها، وز عبرت زمانه
با شوق توله‌ها را، آداب و رسم و فرهنگ
راه گرفتن صید، چون طعمه را فراچنگ
پرکنده مرغ چاقی، هر چند جناب روباه
در بین توله‌ها ول، نظاره‌گر ز بالا
تا چون کنند شکارش، بی دغدغه و راحت
طوری که مرغ مجالی، نی از برای زحمت
زیرا به وقت دزدی، چایک ببايد و چُست
مرغ را ربود و راهی، بهر گریز سریع چُست
بی آنکه صاحب مرغ، یک ذره‌ای خبردار
گردد و با هیاهو، سگ‌های خفته بیدار
یک درس را همیشه، روبه نموده تکرار
مهنر توله‌ی خویش، دادی توجه هشدار
کاین خانه را پس از من، تو سرور و خدایی
هادی و میر به هر حال، حامی و هم پناهی
دنیای ما سراسر، جنگست و رزم و پیکار
اصل بقاء نه فرصت، رزم را ز یاد و انکار
از بهر زنده ماندن، باید تلاش دائم
میرنده‌است و فانی، محتاج غیر و قائم

آماده‌ی حوادث، هر قائمی به خویش است
هر زنده ناجی خود، وابسته دل پریش است
بر غیر تکیه نتوان، حتی سپهر گردون
گر زیر ناوریش تو، جامت همیشه پر خون
نیست انتظار معجز، از اختران و ربی
نیست درد زندگی تا، تسکین دهی به حبی
هر کس خدای خویش است، یاری طلب ز افلاک
بهتر که خفته در گور، با دست خود تنش خاک
بنیان خانه محکم، از اتحاد اعضاست
با تفرقه ز خانه، یک خشت هم نه بر جاست
باید که با سیاست، این خانه را بری راه
حفظ از همه بلایا، نی افکنی تو در چاه
باید که با عدالت، رفتار و با کیاست
بر خانه حکم به تدبیر، بر دیگران ریاست
بنمود رعایت حال، از آنکه دردمندست
در بسترست و بیمار، یا خاطرش نژندست
حق سخن به هر کس، حتی ضعیف و بی پا
پرهیز و دوری از ظلم، در حق عضوی از ما
اما مهمتر اینکه، یک اصل ماندگار است
نز من و یا نیاکان، اندرز روزگار است
اصلی دقیق و پادار، از بهر روبه در دهر
هر روبهی به گیتی، زین اصل پر ثمر بهر
قانون روبهان است، راز بقای آنان
این جامعه از این اصل، سود برده است فراوان
دزدی ز خان و ملا، ممنوع به هر بهانه
هر روبهی موظف، اجرا بهر زمانه
بگذشت زمان و روبه، بیمار خفت به بستر
بسپرد امور خانه، یکسر به دست مهتر
هر روزه شد بتر حال، احساس مرگ و رفتن
سوی دیار دیگر، ره توشه بر بیستن
گرد آمدند به دورش، افراد خانه یک سر
گریان و اشک به چشمان، او را گرفته در بر

هر یک سخن به نوعی، از او سپاس و تکریم
 از خاطرات با او، شرحی و وصف و ترسیم
 فرزند مهتر آمد، بعد از همه دو زانو
 بنشست پیش بستر، در بوسه غرق سر و رو
 با بغض گفت سئوالی، دارم اگر چه بیجاست
 معذور دارم اما، نگشوده یک معماست
 چون گویمی به فرزند، رازی که خود ندانم
 حیرانم و از این جهل، غمگین و سرگرانم
 روباه پیر با سر، بنمود بدو اشاره
 تا باز گویدی راز، با پیر و راه چاره
 تلخ خنده‌ای زد و گفت، مهتر به باب پیرش
 کز من نرنج به جهلم، وین جهل مرا اسیرش
 پرسش مرا ز اصلیت، قانون نسل روباه
 کاندز زمانه حفظش، ما را مصون و بر جا
 خان را بدانمی خود، دارای یوز و تازیست
 یوزباشیش فراوان، دزدی از او نه بازیست
 یک جوجه‌اش برابر، با جان روبه باشد
 در چنگ تازیان نیز، نی جای توبه باشد
 اما چرا ز ملا، باید حذر و ترسید
 ریفوترست که از او، ترسنده بود و لرزید
 هر روز لقلقانه، زین ده به روستایی
 با آن خر مفرغش، نالان کند گدایی
 شب‌ها کنار قبری، نالنده تا سحر او
 گویی درون هر گور، می جویدی پدر او
 گریان همیشه و خلق، بنوازدش به حلوا
 یا لقمه نان خشکی، تا ختم شور و بلوا
 وی را چه قدرتی هست، این راز را تو بگشا
 بی پرده با پسر گو، اسرار این معما
 سر را تکان و خنده، بنشست بر لب پیر
 گفت با پسر که از من، غمگین مباش و دلگیر
 خان با همه توانش، یوزها و یوزباشش
 ترسد که مرد ملا، بر باد دودمانش

هر روبه‌ی که از خان، یک جوجه‌ای رباید
جان می‌نهد بر این کار، غیر را خطر نشاید
اما اگر ز ملا، یک جوجه‌ای ربایی
بی آبرو و در دهر، هیچ روبه‌ی نه پایی
فریاد و جای جوجه، قالب خروس جنگی
بی ذره‌ای شرافت، دور از حیا و ننگی
زان پس صدور فتوا، از سوی کردگارش
هر جا که روبه دیدید، در آورید دمارش
زیرا که گوشت روبه، هر کس خورد بهشتیست
ناخورده روبه را جا، دوزخ و اجر زشتیست
یک روزه نسل روباه، گردد قرین کشتار
زین روی از گذشته، دادند به روبه هشدار
این گفت و جان شیرین، تسلیم و چشم بر هم
بنشانند خانه در سوگ، یاران خود به ماتم
تو کم ز روبه نیستی، این اهرمن ز خود دور
خود را رهان و میهن، زین زخم چرک ناسور
جرثومه‌ی فسادست، این ابله‌ی تبه‌کار
از وی نخیزدی خیر، عادت به قتل و کشتار
هستی ز تو رباید، ترویج هر فسادی
دم می‌زند ز رحمت، عدل را بود منادی
ز اعمال وی جهانی، در مانده آمده تنگ
بر بسته گوش و هر روز، تن می‌دهد به یک ننگ
رسوایی زمانه، شادش کند نه غمگین
هرگز سکوت و سازش، بازش ندارد از کین
چاره سپردن او، در گور باشد و بس
این دیو را نگون کن، سوزان به شعله این خس

شد این وطن خرابه، از چه هنوز به خوابی
غیر از تو نیست مسیحا، دل بر کن از سرابی
از خشم و کین دیوان، این خانه است در آتش
سوزان دل و بیفشان، از دیده قطر آبی
در دجله‌های خون زد، این مام خسته غوطه
لخت جگر هر آن دیو، بر آتش و کبابی
کوشندگان برند بهر، از زندگی نه خفته
خواهی رسی به پیشرفت، سعی باید و شتابی
بیگانگان ز ما سود، در راه غارت ما
ما با سکوت و سازش، بر ظلم خصم حجابی
دزد غریبه را نیست، ز اسرار خانه اطلاع
خائن به خانه‌ایم خود، تسلیم به هر جنابی
از خادمان به وحشت، ترسیم از گزیده
جلاد و دزد و کالت، بی منطق و کتابی
خائن به مُلک و ملت، بر مسند صدارت
فرمانبری و طاعت، از هر سفیه نابی
رخصت که خادمان خوار، فرهیخته زار و مصلوب
یاری رسان به هر کس، کو را به سر خرابی
این شیخان مزدور، پرورده‌ایم به دامن
قدرت سپرده ز آنان، نی پرسش و حسابی
چند سال پیش کجا بود، رُب و خدای شیخان
شیخ بود و کنج مسجد، نانش ز تو و آبی
یک باره چون تماسش، شد برقرار و الله
او را به یاد و بگشود، ز عرشش دری و بابی
آن خفته در بن چاه، از کی بشد خیردار
از حال شیخ و تشخیص، خیزد از او ثوابی

ترک مهد خود و بگریخت، از سامره به ایران
اهل مدینه بگذاشت، در چنگ چند وهابی
اعراب کوفه تنها، زیر فشار امریک
اجداد خود رها کرد، فارغ ز هر عذابی
چند قرن پیش ائمه، از چه ز شیخکان دور؟
ختم رسل و قرآن، از خود نه شور و تابی
یک باره شد قیامت، بیدار جمله ارواح
تسخیر کرده این مُلک، تندتر ز هر شهابی
زان رو که تو به غفلت، عمر عزیز خود طی
دل بسته‌ای به او هام، در مهد جهل به خوابی

این چه بهشتیست که افرشتگانش، آرزوی مرگ دمامد کنند
 خلد برین را نه به گندم به جو، داده ز باغش همگی رم کنند
 آمده از عدل و عدالت به تنگ، زین همه مهر خسته و دلگیر و زار
 سفرهی رنگین خداوند لگد، تازه به افیون نفس و دم کنند
 خوشدل و شادان که پدر گندمی، بستد و این باغ عفن را رها
 در عوض خدمتی این سان عظیم، سجدهی شکر بر گل آدم کنند
 این چه بهشتیست که در آن به پا، دار و صلیبست و داغ و درفش
 بیگنه افرشته به جرم سخن، مُثله و در ساغر او سم کنند
 کارگران را عوض مزد کار، بند و به صلابه کشد بهره کش
 برزگران خوار و زنان را اسیر، قسمت خلق گریه و ماتم کنند
 این چه بهشتیست که کودک در آن، خواب پدر ببند و بستر و نان
 پنجهی مرگ فقر به در تا سحر، کوبد و خلق پشت دوتا خم کنند
 با همه تبلیغ و تلاشی که شیخ، در ره مذهب کند و کیش و دین
 پشت به خداوند و به شیطان پناه، تا شر شیخ از سر خود کم کنند
 دست طلب پیش و به صدق و صفا، مقدم ابلیس کشند انتظار
 تا که از آن باغی روز ازل، پرسش رفتن به جهنم کنند
 این چه بهشتیست که سیرند در آن، انگل و غارتگر و دزد و سفیه
 مردم فرهیخته و زحمت و کار، گشنه و فخر در همه عالم کنند
 که اهل بهشتند خدا بندگان، دین خدا راست از آنان به دهر
 خواری بی حد بکشند وز ستم، آرزوی مرگ دمامد کنند

نقد خودت گیر و بهشت و انذار، بهر کسانی که تجارت کنند
تکیه بر افلاک زنند خدعه پیش، تا که خلائق همه غارت کنند
کم ز خرانند به عقل خون خلق، در ره از همچو ددان پایمال
عشق به مسلخ به صلیب عاشقان، ایزد مهر را سفارت کنند
راحت خود را طلبند در جهان، طاعت سرمایه و هر سلطه گر
در پی سود آتش جنگ شعله ور، قسمت دهر رنج و مرارت کنند
نان برابند ز هر سفره‌ای، خانه‌ی زحمتکش و مزدور خراب
صدقه دهند لقمه‌ای زان خلق ز ره، برده و تمرین مهارت کنند
کعبه روند بتکده ای را طواف، باز چو آیند ز شیطان بتر
رهن صد ساله فریبند ز کید، نقش و تظاهر که زیارت کنند
پرسش این توده نه کس پاسخی، زین همه عالم که فروشنده بهشت
از چه در این دهر سپنج زاهدان، دیو بتر قتل و شرارت کنند
بی گنهان کشته و گیرند حیات، زانکه خورد غصه‌ی هم نوع خود
از چه خداوند تو رخصت کسان، توطئه با نامش جسارت کنند
عهد توحش سپری بردگی، مرده و تاریخ بر آن مهر سرخ
لیک خداوند تو هر دین فروش، گردن زن طوق اسارت کنند
عالم سلطه به جهان ظاهرا، بهره ز کودک نکشد طفل خرد
غیر فقیهان که به امر خدای، رهبر خلق‌اند و صدارت کنند
فخر کند شیخ که مولای او، جان بگرفته‌ست ز هفتصد به روز
نقل چنین قصه به هر محفلی، همچو یکی دد به حرارت کنند
توده به تحقیر و به توهین خطاب، چونکه خدا را به جهان نایب‌اند
لذت وافر که دگر بندگان، کرنش و احساس حقارت کنند
علم بیاموز ره دانش به پوی، کوکبه‌ی شیخ بسوزد خرد
عرصه‌ی سیم‌رخ بود بحر علم، با خردان درک عبارت کنند
دانش و او هام ننگ‌جند به هم، خانه و تو هر دو ز جهلید اسیر
خرمن جهل سوز سفیهان چرا، جهل تو سرمایه تجارت کنند

ننگ ابد باد بر آن امتی، کز ستم و جهل حمایت کند
 تحت هر آن اسم و شرایط دلیل، سازش و تائید جنایت کند
 در طمع حور و بهشت نقد خود، راحت و آسایش دیگر فدا
 دانش و علم خوار به او هام شیخ، بی شک و اندیشه کفایت کند
 چشم خرد بندد و از روزگار، پند نگیرد و خدایان علم
 تجربه‌ی دهر ز خاطر و خویش، قانع به چند کهنه روایت کند
 خانه‌ی خود ببیند و همسایه چون، سوزد و آوار شود بر سرش
 ساکت و خاموش به آتش فروز، رحمتی و لطف و عنایت کند
 عامل بدبختی خود را به چشم، ببیند و انکار ز ره مصلحت
 دامن غیر گیرد و از ظلم غیر، شکوه گری یا که شکایت کند
 گوهر انسان نپذیرد ستم، بر خود و بر سایر هم گوهران
 تا چه رسد طاعت و کرنش ز دیو، کو به بشر ظلم و خیانت کند
 ننگ بر او کو ز تعصب زند، تیشه‌ی کین بر سر هم نوع خویش
 راه خطا پیشه و در ادعا، صحبت عقل فهم و درایت کند
 شاهد قتل باشد و غارت و چور، مملکت و ملک چو بیغوله‌ای
 قفل به دهان لب ز سخن دست ز کار، شیوه‌ی کسب پیش و رعایت کند
 بدتر از آن طایفه مخبرست، آنکه ز همراه خود از بهر نان
 بر در اهریمن بد خو به خاک، افتد و با خدعه سعایت کند
 عز و شرافت بنهد زیر پای، بهر یکی لقمه فدا هست و نیست
 نام عبادت همه کردار زشت، در صف ظلم جای نهایت کند
 حال ز کف کوکب فردا نگون، ارث به فرزند تباهی و جهل
 بی خبر از آنکه در این گیر و دار، مام وطن خوار به غایت کند
 ننگ ابد می خردی او به جان، لعنت و نفرین ز نوع بشر
 غیر پلشتی نبرد بهره کو، در ره سود دیو حمایت کند

و عده‌ی خلد داده بودی، ارمانت منجلا ب
دوزخی بر پا و ملت، از تف خشمت کباب
تکیه بر بیگانه و، بیگانگان با نام دین
بر سر مردم و کشور، نام این کند انقلاب
برد ز ره آن وعده هایت، مردم ای مردم فریب
کوخ نشینان کاخ وعده، کوخشان بر سر خراب
کاخ‌ها کردی تصاحب، خز به جای بوریا
خلق را قسمت به گیتی، نی عدالت بل عذاب
غار اشباح را گشودی، تکیه بر هر روح زشت
تا پیوشانی حقیقت، توده حیران در سراب
نفت را گفتی که باشد، ثروت مستضعفین
ثروتش بر بوده از لب، چون یزید بگرفته آب
جای بوسه قطع کردی، دست زحمت را به تیغ
تا کنی سرمایه خشنود، حامیان را مجاب
ارج زن را بر شمردی، جایگاهش بس رفیع
دست و پایش کرده زنجیر، زنده گورش در حجاب
دختر نه ساله شوهر، کودکان ابزار سکس
بهره از فرهنگ تازی، بدتر از دد یا دوآب
انتقاد را شرط پیشرفت، منتقد را سرب داغ
در گلو بنشانده در گور، جاودانش هدیه خواب
جای آزادی چماقی، بر سر مردم ز دین
تیغ استبداد بر سر، سر و ریش با خون خضاب
ناگشوده در ز رحمت، زحمت ملت فزون
خونشان در شیشه و مست، زان همه خون نر شراب

لقمه‌ی نانی اگر بود، سفره با نان خورده‌ای
روزها شام غریبان، هر چه بلعی چون غراب
رو سفید نسل امیه، در عمل ثابت که به
بوده‌اند اولاد عباس، زانکه نامی بو تراب
پیش تو حجاج‌ها را، آبرو باشد شرف
بدتر از چنگیز و تیمور، ظلم بیرون از حساب
خرم آن روزی که دانش، غالب و جهل را نگون
وارث فردای میهن، دفن ترا در منجلاب

تو کجا و موج و توفان، که یکی کلاغ پیری
همه جهل و نخوتی تو، به توهمی اسیری
گنهدت که از گذشته، نه خیر نه آشنایی
به فریب شیخ جاهل، که ز آسمان سفیری
بتوان جهان گرفتن، که ظفر ز حزب الله ست
ز عرب بریده و حق، به تو ناتوان امیری
تو و این خیال باطل، چه ز حد گذشت خرابی
برسد مسیح جهان را، چو بهشت به یک نفیری
نرسد به عقل ناقص، که چرا خدای کعبه
به سفیه دهد رسالت، نه به آدمی بشیری
به گمان که از مهانی، به کمال فضل و دانش
سزدت که مردمانی، به سرت کلاه میری
تو مگس کجا و آنجا، که بود مقام سیمرغ
به فسانه‌ای دلت خوش، که کهن بگشته دیری
گذر از شرار آتش، نه هر آن پرنده داند
هنرست و کار ققنوس، چو ز ضیغمان دلیری
به رجز نه مرد میدان، چه نصیبت از هنر نیست
به سخن کسی نه باور، که سزد ترا امیری
بی عمل نه هوده باشد، سخنان نغز و زیبا
به مثل که روبهی گر، کند ادعای شیری
ز جفای شیخ و ملا، شده از وطن فراری
نخرد جناب ملا، به پیشیزی از دلیری
گه لاف هر کدامین، چو تهمتتی به میدان
همه آرشدند و کاوه، نه درفش به کف نه تیری
رگ گردنست که بیرون، زندی ز فرط غیرت
گره مشت و با حرارت، به سر هر آن شیری

سگ کیست فقیه و زاهد، که کند به ما حکومت
همه روزه این سخن را، به زبان ز فرط سیری
به که می توان تذکر، که بخوان خرد بیاموز
همگان خدای دانش، نه کم از هر آن دبیری
به زمانه شهره‌ایم ما، ز میان ما به پرواز
چو تو در سخن عقابی، به عمل کلاغ پیری

ماهی طلایی کوچولو

نهنگی بود در دریای ماچین
دلی از ماهیان پر خشم و پر کین
به قعر آبهای تیره چون قیر
درون غار تاریکی و دلگیر
محلّی بهر خواب گنج و دفینه
تک و تنها به سر با خشم و کینه
به سالی صد هزاران جان ماهی
گرفتی و در آن دریا تباهی
نه از وی راحتی زورق نشینی
نه صیاد و نه هر خلوت گزینی
ولیکن ظاهری می‌بودش آرام
به آرامش هر آن بیچاره را خام
که بی آزار حیوان چون مذمت
چه کس آزرده و بهر که زحمت
نهنگ هم با زرنگی چهره پنهان
به خدعه حفظ ظاهر کرده آسان
به موقع گریه بنمودی و خنده
حدیثی نقل و هر آزاده بنده
به خود نسبت هر آن اعمال نیکو
پسندیده خصال زیباترین خو
حلم و بردبار و با محبت
دل آکنده ز مهر هر نیک خصلت
خدای آب‌ها او را رسالت
که دریا حفظ دارد از شرارت
رهاند ماهیان از ظلم و بیداد
هدایت سوی قسط و مکتب داد
میان آبریزان پیوند و وحدت
علیه دشمنان با پند و حکمت

از این رو او خورد اندوه دریا
بدون انتظار و اجر فردا
تمام عمر صرف تا مستمندی
نبیند ظلم ز هر قدراره بندی
نیفتند ماهیان در تور صیاد
نه خرچنگ و وزغ در دام شیاد
نه دریا عرصه‌ی بیداد گردد
نه یک ماهی خُرد ناشاد گردد
خلاصه فکر و ذکرش راحت خلق
به دور از خدعه و پیرایه و دلق
ز ماهی گیر و تورش صد فسانه
برای ماهیان نقل شاعرانه
که بدتر دشمن ماهی به دریا
چنین قومند به هر جایی ز دنیا
ز ماهی جان بگیرند در ره سود
ز مهر و عاطفه دورند و بی جود
بهشت ماهیان دوزخ سراسر
برای جیفه‌ی دنیا به پا شر
نهنگ را رزم و جنگ با این جماعت
در این دریا شده هر روزه عادت
چو ببند قایق این قوم بر آب
نماند طاقتش از کف دهد تاب
مجسم پیش خود آن بچه ماهی
که می‌جوید ز تور راه رهایی
درون سینه‌اش دل می‌شود خون
ز خشم چشمان وی از حدقه بیرون
چو اسپندی بر آتش می‌جهد زود
به سوی قایق و پیچنده چون دود
بدون معطلی صرف نقایق
رساند خویشتن نزدیک قایق
تمام قدرت و نیروی خود کار
که قایق را کند وارون و آوار

فرستد قایق و تور قعر دریا
خورد صیاد و بر جانش شررها
هزاران زخم خورده در زمانه
ز ماهیگیر و از موج تازیانه
گهی با نیزه و گاهی به پارو
گهی بر فرق خود لنگر و جارو
از این رو گو نه بپذیرد که ماهی
ستم ببند ز فرط بی پناهی
تمام ماهیان این قصه باور
نهنگ را ناجی خود خوانده یاور
به پیشش کرتش و فرمانبر او
بدورش حلقه زن چون رهبر هر سو
قدیس و ناجیش خواندند پرستار
طیب و مرهمی بر هر دل زار
نیودیشان خبر کاین دزد شیاد
ز ماهیگیر بتر ارکانشان باد
به بیراهه برد ماهی که بهتر
رباید سود خود وز ماهیان بهر
سخن هر چند گاه از سرزمینی
نهنگ راندی و مفتون هر غمینی
پر از صلح و صفا آزادی و شور
ز نعمت‌ها پر و از رنج‌ها دور
بهشت آبی هر نوع و ماهی
همیشه روشن و دور از سیاهی
ستاره بیحد و پیمان و بر آب
عروسانند به رقص در پیچش و تاب
نکاهد نور خورشید از بلندی
نه آبی را ز هر دشمن گزندی
ولرم و جان فزا آبش و روشن
ز مرجان‌های الوان همچو گلشن
پر از گل‌سنگ و سیزی‌های زیبا
شکوه و منظری پر نقش فریبا

که در دریای هند باشد مکانش
نداند غیر او راه و نشانش
خدای آب‌ها بنموده بر وی
ره و حق شفاعت داده در پی
که ماهیان از این دریا هدایت
بدانجا تا ز زحمت گشته راحت
گذارند عمر خود شیرین و لذت
برند از زندگی با فخر و عزت
به هر باری فریب جمعی و برده
به دور از دیگران آسوده خورده
پیام آورده باقی را و ترغیب
که مشتاقان سفر را داده ترتیب
نهنگ آسوده و با خدعه و رنگ
به هر روز طعمه‌ی خود فراچنگ
به جهل اندر تمام ماهیان شاد
ثناگویان به خدمت پیش استاد
کمر بسته و را چون گوسفندان
از او غافل هم از آن نیش و دندان
گذشتی روزگار دریای ماچین
شبی توفانی و پر موج و پر چین
گشود آغوش خود بر روی گردی
که گوی سبقت از گردون ببردی
نجات خویشتن وان خیل ماهی
به دست او و پایان تباهی
یکی ماهی خُرد رنگش طلایی
نه ماهی در حد خود بود بلایی
دقیق و نکته سنج و با شهامت
دهن بین نی گریزنده ز طاعت
به شک کردی نگاه هر چیز و باور
نکردی چون به عقل نامد برابر
نهنگ را زندگی بشنید ز یاران
ز بگذشته سخن‌ها بس فراوان

سفرها کرد و در هر گوشه کنکاش
نه با دیگر سخن نی راز خود فاش
بدانستی که از این نسل ماهی
نه کاری آید و نی ره به جایی
چرا که دشمن ماهی و دریا
خرد ناباوری جهلست سراپا
نباشد گر نهنگ شاید دیگر
بمیرد گر نهنگ صیاد دیگر
هر آنکس می‌برد از جاهلان بهر
به جای شهد و نوش در کامشان زهر
پی سودست نهنگ هر بهره کش نیز
ستمکش را بیاید شامه‌ای تیز
برفته سال‌ها هر روز نهنگی
در این دریا و بر این توده چنگی
نگشته رنگ این دریا دگرگون
ولی ماهی دمام غوطه در خون
ببایست با نهنگ جنگید و او هام
ز افسون‌ها رها هر کله‌ی خام
تدارک بایدی نسل دگر را
که در راه بهشت با جان خطر را
پذیرا باشد و دوری ز طاعت
رهایی از ستم داند عبادت
عروس زندگی را سجده در خون
به میدان نبرد نی دود آفیون
به تدبیر و به دانش راه فردا
کند هموار و آسایش به دریا

چنان چون کرم خاکی روزگارت
سپاری در مغاک و نیست عارت
بر آنم تا ترا خصلت کنم فاش
به جان خشمت و حقت در کنارت
مرنج از من اگر افشاء حقیقت
جهانی مانده است یک سر به کارت
پس از سی سال و اندی مانده دنیا
سبب چیست بی سحر شب های تارت
تمام منطقه بر پا و شورید
بغیر از تو که گیتی انتظارت
ندانند از تو است ذلت بدین بوم
وطن ویرانه ملت در مرارت
بود روشنگری را رسم و راهی
بیان هر حقیقت را جسارت
به نرخ روز نان خوردن هنر نیست
بری روشنگرست با این عبارت
سخن با مصلحت روشنگری نیست
فریبست آنچه گویی با اشارت
دم از عقل و خرد لیکن چو استر
اجازت تا که هر جاهل سوارت
به دانایی نمایی شهره‌ای تو
به افسون زنده و جهل گوشوارت
دفاع ز اوهام و جهل با نام توده
به روی کهنه‌ها خواهی عمارت
نمی دانی که از سرمایه و دین
وطن چون دوزخ و ما در حقارت
بباید این دو دیو با هم نگوئسار
رُسناسی، رها علم از اسارت

گهی اصلاح طلب گه سبز چو یونجه
پس از هر مرحله بر پا هوارت
دو باره منتظر تا شیخ دیگر
دکانی نو و زین بن بست فرارت
اگر که کهنه را امکان رشد بود
نه کس را انتظار نو را بشارت
به ظاهر دشمنی با جور و بیداد
ستایی هر که را بیش است شرارت
کلاغی رنگ و بر آن نام عنقا
زغن نامی هماوی را مهارت
نداری درکی از اوضاع گردون
نه آسوده به گور جد کبارت
ز ظلم و زاهد و شیخی به تبعید
به پا بوسش به هر سال و زیارت
بریزی بهر مقتول اشک خونین
ز قاتل نفرت و هم انزجارت
چو قاتل را رسید وقت مجازات
کند احساس تو غلیان و زارت
مخالف می‌شوی با نفس اعدام
ز دنیا گله با شور و حرارت
تفرجگاه تو میدان اعدام
کند سرگرم و مشعوف سنگسارت
تمام دشمنان در طول تاریخ
گرفته بهره از تو کرده خوارت
و گر نه دشمن تو بی شکست نیست
که از هر دشمنی بیشتر خسارت
امید رستگاری از چه داری
تو خود بنموده دوزخ روزگارت

رسیده کارمان جایی که هر روز، ببندیم بر دم هر خر دخیلی
کلاغی را عقاب بینیم مگس را، چو سیمرغ در نظر موشی چو پیلی
به خود باور نداریم قدرت خود، همیشه صرف بی پا کردن هم
چو روباه شلی بنشسته کز غیب، مسیحی آید و این باغچه بیلی
به فکر جمله دنیا کنیم به جز خود، که در بدتر شرایط عمر خود طی
ز خاطر برده ایم دشمن و یاران، اگر چه مانده از آنان قلیلی
وطن ویرانه و هر روزه دزدان، کنند غارتگری میلیارد میلیارد
بریزند خون مردم دسته دسته، نه قالی خیزدی از ما نه قیلی
فروشیم فخر بر دنیا و هر قوم، پدر باشیم و هادی بهر هر کس
به بخت خویشتن ذاتا یتیمیم، ز ملا ترکه و تیپا و سیلی
ستبداد و خشونت را تحمل، به دیکتاتوری مطلق دهیم تن
کنیم پینوشه را صد لعن و نفرین، بریزیم اشکها از بهر شیلی
تعاقب می کنیم اخبار تونس، ز پیروزی مصری شادمانی
غم سوری خوریم لیبی و بحرین، ز ماست هر کشته از هر قوم ایلی
به غیر از آنکه می رزمند به میهن، کنندش مُثله در قربانگه جهل
از آن ترسیم بیازیم آخرت را، نه حوری نی شراب زنجفیلی
ز رزم آموخته ایم داد سخن را، به دور از جبهه بر پا قیل و قالی
دفاع ز آنان که می میرند به مسلخ، دو روزی بر تن چون لاشه نیلی
ز هر کلاش و شپادی حمایت، به استمرار این بیداد یاری
فقط اندر پی امیال شخصی، ز هر جا می رسد از هر قبیلی
زمستان بگذرد این فصل سرما، نباید تا ابد با حکم تاریخ
بماند روسپاهی ننگ دائم، برای ابلهان با هر دلیلی
شود او هام گم مردم فریبی، چو برف ذوب می شود ز انوار دانش
نماند جاهلی تا بر دم ما، در آینده گره از جهل دخیلی

زین همه تحقیر و توهین از چه رویت عار نیست
زین حکومت بهره‌ات جز خواری و ادبار نیست
می نگر دی رستگار و می نبینی روز خوش
هیچ امیدی بدین قوم در همه ادوار نیست
شیخ مردار را نباشد وحشتی از رستخیز
چونکه آگاه هست بکارش همچو تو بیمار نیست
ظالمان در طول تاریخ با خدا همکاسه‌اند
نی چو مظلومان که رهشان راحت و هموار نیست
سال‌های پشت سر بین وضع گیتی را نگر
جز تبه‌کاری به ذات و گوهر اشرار نیست
گوی سبقت را ربوندند مردمی کاندر سخن
درک و فهم و ادعاشان در حد سرکار نیست
جمله دنیا مات و مبهوت جنبش خلق عرب
در ره آزادی رزم هر چقدر پُر بار نیست
غیر غارت می چه بینی غیر کشتن حاصلی؟
حرفه‌ی اینان فریبست راست در کردار نیست
خانه‌ات ویرانه ایست منزلگه جغدست و بوم
صحبتی اندر میانه غیر حرف دار نیست
بازوی قدرت گشا و خصم دفن در منجلاب
خود به خانه کدخدایی ردی از دادار نیست
رویگردانی ز علم و دل به افسون کرده خوش
خلعت دانش به تن کن ابله‌ی را بار نیست
بیسوادی تا به امروز استرت از بهر شیخ
فکر فردا کن بهشت و دوزخی در کار نیست
تا به جهلی طعمه‌ای هر رهن شیا را
چون رهانی خود ز خونت ضیغمی پروار نیست

نانت از سفره رباید با دروغ ملای ده
این سفیه از بهر خود نیز در حد عطار نیست
مشعل دانش برافروز تا ز دیوان واره‌ی
جز شب افروز چاره گر اندر شبان تار نیست
برتننت رختی ببوشان از حریر معرفت
در پی دانش برقتن هیچ زمانی عار نیست

زاهدی با رخوتی ز اندازه بیش
از مسلمانی بگفت با پور خویش
صدق و بی آزاری و احسان و جود
دور از خشم و طیبیب بر قلب ریش
خدمت مخلوق کردن بی ریا
نی چو گرگی و نمودن خود چو میش
خنده‌ای بنمود پسر با باب گفت
این نشان را یک نفر اینجا نه بیش
جز بشر را می نه بشناسد خدای
آدمیت را ستایش مردمی آیین و کیش

خر پیش تو افلاتون در درک ز تو برتر
 فرهیخته‌تر از خود را تکفیر و لقب کافر
 دنیا ز خرد بگرفت ماوای خدایان تو
 در گند یکی مرداب افتاده زنی پرپر
 چرخ زیر پر انسان ماه گشته قدمگاهی
 مریخ و زحل شادان تا نوع بشر در بر
 تو مانده که چون با حور در باغ بهشت خوابی
 چون قصه‌ی غلمان را حل کرده کنی باور
 در عالم خاکی چون جرم است لواط اما
 بر بنده دهد وعده در باغ جنان داور
 عقل و خردت هشته دلبسته‌ی او هامی
 شیخ است به جهل شهره زین مظهر جهل خرت
 بیچاره که چون وارد گردی به میال و خود
 برهانی و از خود دور مدفوع و بنای شر
 تالیف هزاران جلد بنموده کتاب و تو
 پرسنده که چون بادی، از معده برون آخر
 احکام جماع و حیض هر روزه شود تکرار
 فردا چه شود چون بز چشم دوخته به هر منبر
 قرن‌هاست ترا گویند چون تن ز نجاست شوی
 ناموزی و هر روزت آموزش و درس از سر
 از بهر تو دل سوزند مردان خدا با حلم
 باز مانده چسان خوابی با غیر و یا همسر
 با موی پریشانی از راه شوی گمراه
 با سینه‌ی لرزانی اشتر و الاغ در بر
 گر گاو لبش غنچه بنمود تو بی پای
 هشدار دهند خاله دور از تو رود بستر
 با عمه چه کس خوابد، غیر از تو که گوید شیخ
 بر چون تو حرام دختی کو را به بغل مادر

از خوف جهیم گربه از دست تو برهاند
از ترس تو کودک را چادر و عبا بر سر
زان روی نگویندت زن چون تو بود انسان
کز درک سخن عاجز بینند و کم از استر
زحمت کشی و از جهل تقدیم فقیهان را
پروار کنی میلیون تا پند و ترا رهبر
اوضاع تو این سانسست از بنده مشو دلگیر
هر روزه فقیه گوید خر از تو بود برتر

بر خیز و دیده بگشا، از تن برون ردایی
کز جهل باشدش بود، تارش نه جز ریایی
گر طالبی که کعبه، بینی و قرب معبود
بشنو که این بیابان، مشکل رسد به جایی
پیرامونت سراست، مملو ز دود افیون
آوای خوش نخیزد، از هیچ گلو و نایی
اهریمنست و نیمسوز، اندر افق نه خورشید
دیوان ترا هدایت، بی گفتگو به چاهی
گم گشته در بیابان، باشد به رنج دائم
جز خود نباشدش یار، نی رُب و نی خدایی
با خویشتن بیندیش، خود وارهان ز او هام
فخر بشر که دارد، چون عقل پادشاهی
محبوبه در همین جاست، جانانه است به خانه
روشن نما شب افروز، زن شعله بر سیاهی
خلد و بهشت و کعبه، این خانه باغ فردوس
نقدت دهی به نسیه، غفلت زده چرایی
عمریست چشم به گردون، دارای و فضل الله
دیگر بس است بیندیش، ایستاده در کجایی
جای دعا و ندبه، گریه، فغان، مناجات
یاران بخوان به یاری، با خویش هم صدایی
از اتحاد بتوان، هموار کوه خارا
با تکیه بر خرد پاک، این خانه از تباهی
رندانه شیخ و زاهد، گسترده مهد غفلت
بر قامت تو از جهل، پوشانده‌اند ردایی

زمانه چون جهنم زین عوام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
ز جهل اورنگ جاهل بر دوام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
یکی ویرانسر گردیده میهن
تبیهکاران در آن در ترک تازی
به بند فرهیخته جاهل را مقام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
یکی دوزخ به پا بیچاره مردم
درون آتشند بی هیچ گناهی
شرنگ اولاد زحمت را به جام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
زنان و کودکان خوارند و بی قدر
سفیهان دم زنند از علم و دانش
ترا نیست غصه و دنیا به کام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
ربوده موج خون این مملکت تو
بتر از شیخ و زاهد خود پسندی
منیت تا به کی عمرت تمام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
تو روشنفکر این ملکی حذر کن
پس از سی سال و اندی از تفرّق
ز خود خواهی تو ظلم پر دوام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
نه از بگذشته‌ی خود انتقادی
نه پندی بشنوی از دهر و تاریخ
ترا بر نامه و تاکتیک کدام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
شدی همدست شیخان بی تعقل
نمودی انقلاب و خانه ویران
کنون هم قدرنت فکر مدام است

بیاموز و رهان این توده از جهل
چه نادر باشدی هر روبه شیرست
چو نادر ملک بستانن ز گردیست
به گفتار گسستم هم پای سام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
نشینی تا به کی تا خواجه از در
برون و افسر و دیهیم بخشد
جهانی خواجه را اکنون به کام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
مهیا خواجه را نفت است و بازار
خدا و لشکری تا توده در بند
ز دینش طعمه و پندار و دام است
بیاموز و رهان این توده از جهل
تو دزد با چراغی این ولایت
ز تو بس ضربه‌ها در طول تاریخ
فزون بار گناهت از عوام است
بیاموز و رهان این توده از جهل

دل در قفس بشکسته پر، ز اوضاع میهن ناله سر
از اوّل صبح تا غروب، از شامگاهان تا سحر
این دوره‌ی تاریک را، تاریخ می‌نارد به یاد
نسلی چنین بی آبرو، خاطر ندار مام دهر
کس فکر این ویرانه نیست، جز موقع سودآوری
ره توشه گیرند کوله بار، با عزم راسخ در سفر
افیون فروشند آبرو، در زیر پاهایی کثیف
اندر سیاست هر کسی، استاد لیک دور از خطر
دستی نمی‌آید برون، از آستین اتحاد
ز احوال مادر غافلست، دختر و بی قیدست پسر
همسر گریزانست ز شوی، جز تهمتش نیست بر زبان
اندیشه اش تا عمر طی، از رنج هستی بی خبر
از عشق فرهادست تهی، شیرین گواهی می‌دهد
مجنون چه می‌داند ز سکس، لیلی از او دارد حذر
سالار مردان بوده‌اند، مردان ما بی گفتگو
زن بهرشان بازیچه‌ای، عمر طی به پاشان بی ثمر
مردانگی‌ها مرده است، اندیشه‌ی نیک خاطره
لوطی گری افسانه‌ایست، نالوطیانند در گذر
احساس همدردی فریب، پیمان و یاری حرف مفت
تلخ واژه‌ای باشد وفا، تلخست حقیقت همچو زهر
پا می‌نهد بر خون خلق، آن کس که دارد نقش خون
پامال خون هم‌رهان، بر ظلم بر بندد نظر
رزمنده‌ی دیروز را، بیزار بینی ز انتقاد
برنامه‌گر پرسی زنی، بر جان سرداران شرر
بر درگه سرمایه روز، بینی طرفداران قسط
تشت عدالت سالهاست، بنموده‌اند یاران دم‌ر
از دشمن نوع بشر، خواهند نجات توده را
خود با ستمکاران سهیم، دفع شر از بنیان شر

یاران دیروزین کنند، بی آبرو با یاوه‌ها
دم از دمکراسی و صلح، تاج مسیحایی بسر
مردم به زندانی اسیر، کشتار و غارت دشمنان
گردان به ساحل منتظر، دستی ز غیب آید به در
روح می‌گدازد لاف‌ها، خود خواهی و کبر و غرور
از سوی نا اهلان که خود، اندر شما آرند بشر
آینده سازان را امید، باش به غربت مانده دل
کابند و زین نامردمان، شویند ز دوران‌ها اثر
گورم به آتش سوز لیک، غافل میباش روزی رسد
بر گور تو شرم آیدش، جعدی نشیند ناله سر

نجات میهن از گردآفریدهاست

زمستانست و سرما تازیانه، زند بر شانه‌های لخت پر سوز
درون کوچه لرزان کودکانی، بدون خاطره از دی و امروز
نه رد کاروانی مانده بر برف، نه آوای درای آشنتر از دور
نه کس را رغبت دیدار یاران، نه شب آهنگ رفتن، آمدن روز
سحرگاهان بمانده پشت روزن، سپاه ظلمتش دارد به تشویش
افق سرخست ولیکن زنگی شب، ببسته راه خورشید دل افروز
یکی نیمسوز پر دود بر سر دست، گرفته اهرمن گوید که شیدست
چه رد من بگیرند پارسایان، بهشت آرزو یابند و پیروز
به زندان سیاهی مه به زنجیر، فتد از آسمان بر خاک اختر
صدای زوزه‌ی گرگ آید و جغد، بلا از کهکشان‌ها خامانسوز
نشسته کارگر بیکار و پیکر، نهان اندر پلاسی پاره پوره
به آواری به نام کلبه دهقان، تپیده منتظر مرگ را چو هر روز
ز روزن‌ها به غیر از دود آهی، نمی خیزد در این فصل زمستان
اجاق سردست فضای خانه تاریک، نه حتی بی رفق نور شب افروز
یکی خاکستر سرد از گذشته، به جا و خاطراتی در دل خود
بود سرخوش که روزی گرم گردد، دو باره هیز می پبند و نیم سوز
درون بستری چرک مرده نالد، زنی رنجور و از پا افتاده
نماید سرفه‌ی خشکی و از دل، کشد هر لحظه‌ای آهی جگر سوز
مهین فرزند او مرده‌ست به جبهه، کهپین را پیکرش قندیل دارست
به زنجیر ستم شویش گرفتار، چه حق خود طلب بنموده هر روز
درون چاله‌ای خروارها سنگ، سرانگشتی برون بنموده آماس
ز سنگ و سنگسار دارد حکایت، ز دفن زندگی با امر پیروز
زنی در زیر سنگ و کودکش، به دور چاله‌اند هر روز به ماتم
ز گردون شکوه‌ها دارند ز مردم، که در دامان ظلمت شب کنند روز

به فتوایی کنند بیجان عزیزی، که کمتر خاطری رنجیده از وی
برای لقمه نانی تن فروشی، نه گوشی تا از او آوای جان سوز
کمی آنسوی تر دنیای دیگر، گروهی پوستین دارند از خز
به پاشان کفش‌های گرم و عالی، سمور بر سر رداها دوخته از یوز
ندارند غصه‌ی سرما بخاری، درون خانه‌شان بی وقفه روشن
ز هر نوع خوردنی دارند به سفره، ز زاگرس آهوان دوشابه از توز
بریزند خون خلق در جام باده، وضو گیرند با اشک یتیمان
کشندی دست مهر بر فرق فرزند، ز سگها بوسه‌ها گیرند از پوز
بترسانند خلایق را ز رحمان، فریبند توده را با وعده‌هاشان
به غیر از توطئه کاری ندارند، کمر بشکسته مردم را بوند قوز

صدایی آید از دور زار و محزون، ز نای و حنجری از غم گرفته
زند بر پیکرم آتش سراپا، ز خاطر می برم سرما و آن سوز

کجا رفتند پوران دلیرم، مهین دختران رزم آور به میدان
چرا غافل ز من ماندند و مردم، هژبرانی که پروردم به دامن
کجا شد مهر رخشان کو اهورا، ز رستم تخمه‌ای اندر میان نیست؟
ز کاوه کس نمی‌دارد نشانی، کجایند تاج بخشانم امیران
ز زرتشت مانده نامی رفع تکلیف، کنند با نام وی از خویش جمعی
ز پندارش سخن گویند و لیکن، کنند طاعت از گمره دبیران
کمر بر بسته‌اند بر طاعت دیو، ستایش اهرمن را با پلیدی
نمایند فخر بر گمراهی خویش، ز تازی رهبران دارند امیران
درون خونشان مهر و محبت، به اولاد علی دارند و زاهد
که جز ذلت ندارند ارمغانی، کنند از بهر سود هر گوشه ویران
به مرده زنده رود در حال مرگند، تمام رودها دریاچه‌ها نیز
ز جنگل‌های سبزم نیست نشانه، بیابانم کنند این نا خبیران
سکوت مردمانم کرده مجنون، دلم بگرفته زین سازش و تسلیم
چه سری در میانست پور دلیند، اطاعت می‌کند جهل را سفیران
چرا ضحاک‌ها بر من مسلط؟ تبهکاران چرا بر مردم چیر؟
چه شد آن عهد و پیمانها که مادر، رها بنموده در دست انیران
درفش کاویان افتاده بر خاک، از آن روز تا کنون در قادسیه
ز خون دامن من پیوسته گلگون، به توبره خاک من کردند شیران

کجا شد مزدکم کو پور فارن، ز نسل بابکم اصلا خبر نیست
ز مرد آویج ردی در جهان نیست، نه فریادی بگوش آید ز شیران
به فرزندان لیث گوئید که مادر، کههنسال و غمین و دل شکسته است
اسیرست باز در دست خلیفه، مخوف و تار زندان کبیران
پیامی سوی سند باد یار محمد، به دادشاه بلوچ از قول مادر
جهان با ریشخند از من کند یاد، درون سینه‌ام دفندد امیران
ببینید کودکانم لخت و عورند، چو برده دخترانم توی بازار
فضایم منجلا بیست پر ز فحشاء، به چنگ اعتیاد باشند دلیران
ز من ویرانه‌ای بر جا و فرزند، بود چشم انتظار لقمه نانی
عدو تحقیرشان هر روزه توهین، چنان چون فاتح با خیل اسیران

کجاست جنگاوری با نام مهرت، صدای اهرمن می‌آید از دور
پشوتن‌ها کجا رفتند و رستم؟ سراسر دشت تو پوشیده از گور
نمی‌جوشد چرا خون سیاوش، ز آرش نی نشان برجا نه نامی
سلحشوران تو آواره تبعید، بزرگانیت خیانت پیشه مامور
به فرمان منند دانشوران، پرستش می‌کنند او هام و افسون
به ظلمت عادت و زانوی ماتم، گرفته در بغل هر با هنر پور
من و دیوان مسلط بر تو اکوان، بیسته راه خورشید از بلندی
اپوش را جنگل و باغت مسخر، ز گلشن نغمه‌ای ناید دگر شور
ز جوشش افتاده چشمه ساران، بیابان و کویر در حال پیشرفت
زمانی کوتاه از تو ماندی جا، یکی صحرای سوزان سربسر گور

صدای دیگری آید حزین‌تر، تو گویی این صدا می‌آید از گور
و یا از حنجره بریده چرکین، که عمریست مبتلا در جنگ ناسور

چه گویم مادرم از نیل تا چین، گرفته جمله با نام تو آذین
نه کس را چشم زخمی بوده از من، نه ظلمی بر کسی با نام آیین
نه تحمیل بر کسی اندیشه‌ی خود، نه یغما از کسی در حد ارزن
نه تحقیر مردم مغلوب به میدان، دگر اندیش را هرگز نه توهین
نه با رنگ و ریا مردم فریبی، نه با وعده ربودم نان مردم
بغیر از راستی تخمی نکشتم، نه خشمی از کسی در سینه نی کین

نه تبعضی به کارم نی دروغی، نه خود را برتر از دهقان شمردم
نه گفتم ز آسمان دارم رسالت، نه غارت توده‌ها و سفره تزیین
خردمندی نکردم خوار و بردار، چرا کز شیوه‌ی من نیست خرسند
نه بر مردم مسلط دست نا اهل، سفیهان را نه گاه و جای فرزین
خردمند را عزیز می‌داشتم از مصر، گرامی مردم دانا ز کشمیر
بدون کینه و بغض و عداوت، که شاهم در کفم گرز و تبرزین
به رأی مردمان کردم حکومت، همه سعی و تلاشم راحت خلق
نه پند بخردی عظم ز کف برد، نه دشنامی سبب تا چهره پر چین
هر آنچه در توانم بود کردم، به دوران نظام برده داری
نه برده پروریدم نی اجازت، نظام سلطه رسم گردد و آیین
سفارش‌ها نمودم تا که مردم، گشایند روی هم نوع گرم آغوش
بساط دشمنی برچیدم از بین، نه بذر کینه و جمعی خیرچین
اهورا را نگفتم از شکنجه، شود خشنود و شادان از تجاوز
خرد را خواندمی کان محبت، که انسان پرورد مردان حق بین
کنون در پیش چشم یادگاران، یکی بشکسته زورق گشته گورم
درون آب می باشد شناور، به من نازند و شیطان را به تمکین
به طاعت خصم را خدمتگذارند، به راه اهرمن پویند شتابان
خرابی‌ها ببینند قتل و غارت، دو گوش بر بسته و در خواب سنگین
نجات یادگارانم ز دشمن، توقع می‌کنند با سربلندی
به فکر قدرتند نی فکر مردم، که بر تن این ردای چرک ننگین
ز بازوی خلابق غافلاند، نه باور می‌کنند نیروی مردم
نمی‌دانند که من با تکیه بر خلق، به تسخیر آوریدم نیل تا چین
ولی با این همه امیدوارم، به آنانی که درراهند و پویان
درفشی پیش رو دارند ز دانش، خرد را پیروند انسانیت دین

صدای دیگری آید قوی‌تر، سپارد دره‌ها و دشت و کهسار
ز حلقومی جوان و پر انرژی، نه در گهواره خفته بلکه بیدار

درود بر مادرم سوگند به نامت، رهایت می‌کنیم زین خاکساری
نمرده دخت تو گرد آفرید را، به دامانت نشانی هست، تباری
غم تو می‌خورند رودابه‌هایت، سرشک دیده‌ات تهمینه‌ها پاک
همای بر شانه‌ی مادر نهد سر، ز اندوهش به پاشیون و زاری

صدای رابعه می‌آید از بلخ، که افشاء می‌کند افسون شیخان
کتایون گر چه باشد نسل قیصر، به دامن پرورد اسفندیاری
ز مزدک گر نشان نیست خرمک هست، عدالت گستر و دارنده‌ی رای
هنوز هم قره‌العین در تلاش است، که مرهم بر دلت از شانه باری
فروغ‌ها زاده‌اند با روح عصیان، علیه سنت و واپسگرایی
دگر اوهام و افسون را نه باور، نه از هیچ زاهد و آموزگاری
طواف خاوران و خاوران‌ها، که آنجا مدفن عشقت، حقیقت
ز استبداد و سرکوب داستان‌ها، نشان ننگ هر دولتمداری
به مهر جاودان سوگند و خورشید، رهانیمت از این بد سرنوشتی
به گردن اهرمن را غل و زنجیر، زمستان را هی و آریم بهاری
به مکتب جمله‌ی نوباوگان، که اندر پرتو علم دانشومند
شکوهمندت کنند با فن و صنعت، گریبان‌ت رها از فقر و خواری
فضایت را ز آزادی چو دریا، گلستان‌ت پر از آوای بلبل
نفیر هر تفنگ خاموش و جوّی، که جز آوای کبک نز کوهساری
شقایق را به باغ بر جوی لاله، نه بر دشت فراخ سینه‌ی خلق
سمن از عشق‌ها گوید به سوسن، نه از بی جرم در خون سربداری
خرد را جاودانه تا خردمند، حمایت از تو و پوران و دختت
ز دامانت بشوئیم جهل و نکیت، ز تو بخشیم جهان را اعتباری
اجازت نی که اندر سینه‌ات جا، دهی پوران و دخت بی گناهت
نبینی مردم فرهیخته در بند، نه دیگر اختری آویز داری
رهانیم مردمان از خیل دیوان، پلشتی را بگور سرد و تاریک
نگون اهریمن از اورنگ و کیشش، به دانش شستشو از هر دیاری
درفش داد بر پا مرد دهقان، به روی سینه‌ات از راستی بذر
نماید کارگر آباد و خصمت، بماند تا ابد در شرمساری
تو نیکو مادری پر مهر دامن، ز نُست ما را یگیتی سربلندی
نه از ظالم خدایان ستمگر، بل از گردآفریده‌ها یادگاری

دارا جهان وطن شد، فارغ ز هر محن شد
جلاد و شیخ دیروز، خورشید انجمن شد
آنکس که بود دشمن، با فکر نو و تازه
با گوشه چشم رهبر، مشتاق هر سخن شد

بگرفت خانهات آب، کم کم روی ز خاطر
راحت بخواب کورش، افسانهات کهن شد

سارا شده عروسک، کالای سکس به بازار
آینده تار و مبهم، بگذشتهاش دل آزار
دنیال نان ز خاطر، برده غم عروسک
دختت به جنّت شیخ، عرضه نمای تن شد

بگرفت خانهات آب، کم کم روی ز خاطر
راحت بخواب کورش، افسانهات کهن شد

هر روز یک سیاست، تا این رژیم رهانند
بر عمر ننگ و نکبت، چند روزهای فزایند
فرصت خرنند و راهی، بر رهبری گشایند
وحشت زده که ببینند، آیینشان کفن شد

بگرفت خانهات آب، کم کم روی ز خاطر
راحت بخواب کورش، افسانهات کهن شد

اصلاح طلب دمکرات، آدمکشان جانی
بر ریسمان شیطان، چنگ آنچنان که دانی
کشتار خلق ز خاطر، بگذشتهها فراموش
گویی نه زین جنابان، ویرانه این وطن شد

بگرفت خانهات آب، کم کم روی ز خاطر
راحت بخواب کورش، افسانهات کهن شد

تفسیر نو ز قرآن، دارند و دین و احکام
از قاتلان مردم، هرگز نمی‌برند نام
خواهند ز خلق فراموش، بگذشته‌های ننگین
از یاد و خاطر آنان، کو خاکشان کفن شد

بگرفت خانهات آب، کم کم روی ز خاطر
راحت بخواب کورش، افسانهات کهن شد

اسلام شناس دیروز، دم می زند ز مردم
از دین دگر قرانت، تاویل و بر زمین سم
مذموم سنگسار و زندانیان شکنجه
بی ذره‌ای اشاره، کز دین چه ظلم به زن شد

بگرفت خانهات آب، کم کم روی ز خاطر
راحت بخواب کورش، افسانهات کهن شد

گویی که جلد دوم، دارند به دست ز قرآن
کاینسان وقیح ز اسلام، گویند و جای انسان
چهارده صدست که بردار، فرهیختگان به هر جا
زین زاهدان نه یک ده، آباد و پر چمن شد

بگرفت خانهات آب، کم کم روی ز خاطر
راحت بخواب کورش، افسانهات کهن شد

غیر از فریب و نیرنگ، رنگ و ریا و تزویر
زین دین فروش فقیهان، کی دیده و که تفسیر
احکام حیض نجاست، دانند و خلق فریبند
زین جانیان به تاریخ، رنگین ز خون دمن شد

بگرفت خانهات آب، کم کم روی ز خاطر
راحت بخواب کورش، افسانهات کهن شد

دنبال هرزه گویان، مردان با سیاست
آنان که نان خود را، جویند با کیاست
دام و فریب این قوم، بی شرمی از گذشته
شهرت دهند تحول، خر زهره کی سمن شد؟

بگرفت خانهات آب، کم کم روی ز خاطر
راحت بخواب کورش، افسانهات کهن شد

گر راحتی نداری، خیس است جاییت از آب
یا با هر آن دلیلی، بگریخته از تنت خواب
دستی بر آر دعایی، از ایزدان کمک گیر
شاید جناب دارا، دلبسته‌ی وطن شد

بگرفت خانهات آب، کم کم روی ز خاطر
راحت بخواب کورش، افسانهات کهن شد

آن مرد آمد اما، بی داس و اسب و گاری
پای پیاده نالان، با اشک و آه و زاری
بر تن لباس ژنده، رخساره زرد و بیمار
از فرط فقر و ذلت، نی نشئه یا خماری
بر پای کفش پاره، دستان پینه بسته
چند وصله خورده تنبان، خون از دو دیده جاری
از حاصل تلاشش، بعد از گذشت عمری
در دست شاخه‌ای خشک، از ده به یادگاری
از خانه رانده بی چیز، اندر وطن غریبه
آواره‌ای به تکفیر، با حسرت و نداری
بربوده زو زمین راه، ملای ده به تزویر
با تکیه بر حکومت، یابوی پیر و گاری
داسش سلاح سردی، محسوب علیه الله
زن را محلل و غصب، با حکم شرع و باری
تعیید کرده از ده، وی را به حکم قرآن
زیرا به خود جسارت، شیخ را ادب به خواری
بی عقل و بی شعورش، خوانده درون مسجد
شاید دین فروشی، کز مردمان سواری
بی ترس آن فقیه راه، گفته سفیه جاهل
کز فن تخلیه نیز، او را نه علم و باری
بدتر ز مرد دهقان، ناموخته الفیاء
دم از علوم و دانش، حکمت و دین مداری
در عالم سیاست، باشد شهیر و معروف
همتای وی نزاده، رب جلیل شماری
از پای راست نه تشخیص، پای چپ کثیفش
گوید که حق سبحان، او را طلب به یاری

داده به وی رسالت، تا دین او کند راست
صد ره به از رسولش، یا هر رفیق غاری
هر روزه در تماس است، با وی جناب جبریل
وین ابله با وی از ما، گوید به شرمساری
کز عقل و دین بدوریم، نی لایق هدایت
باید چو رهمان راند، در دشت و کوهساری
دهقان بذله گو را، بگرفته خنده از شیخ
بر جان خریده تکفیر، سختی به هر دیاری
گفته جناب ملا، محتاج چون تو الدنگ
گر خالقست و بی مثل، دانای کردگاری
بیچاره و ذلیلست، مفلوک چون خر لنگ
کوچکترست که بندیش، چون یابویی به گاری

میروم از سر حسرت که مرا توشه به پشت
به جز از خاطره‌هایی ز کهن یاران نیست
از پس جمله عزیزان که شدند طعمه‌ی خاک
قسمت دیده به جز ابر پر از باران نیست
سینه را زخم فراوان بودی نقش و نگار
سهمش از دهر بجز ننگ سیه کاران نیست
دل یکی زورق بشکسته و در سینه بخون
قسمتش تیر ستم نیش سیه ماران نیست
سفله پرور شده دوران و پسندیده بدی
غیر نیرنگ و ریا پیشه‌ی عیاران نیست
رادی و مردی و عیاری و عز گشته کهن
مامنی خاک وطن بهر شرف داران نیست
دین سلاحیست مخوف تکیه بر آن زنگی مست
پاد زهریش به گمان در کف عطاران نیست
شوره زاریست وطن مسلخ هر تازه گلی
بستری نیکترش بهر همه خاران نیست
کیمیائست حقیقت که در این دور سپنج
باب طبع و نظر خیل خریداران نیست
روزگاریست عجیب در جلو مردم چشم
غیر بدبختی و فقر کوبه‌ی داران نیست
سنگ میهن به سر و سینه زدن گشته دکان
دشمنی بدتر از این گله‌ی بیماران نیست
عرضه هر روزه کنند مام وطن را دگری
بهتر از شیخ کسی در صف این خواران نیست
در پی منفعت خویش جهانست و رژیم
کرده ثابت که رقیبیش در این دوران نیست

توده را صحنه‌ی اعدام شعف آرد و شور
سنگساران زنان ننگ گنه کاران نیست
زاهدان خرقه ز درویش ربایند و ردا
هیچ کس معترض شیوه‌ی بد کاران نیست
هر ستمکاری و زشتی ز فقیه عین ثواب
مانعی بر سر راه بهر تبهکاران نیست
در پی منفعت و سود ترا همره و یار
می فروشد و ورا ترس طلبکاران نیست
فاتحه خوان شده و عرصه‌ی فردا نه حساب
گوئیا هیچ امیدی ز خرد داران نیست
کینه ورزد پدر و تشنه بخونش فرزند
مادر از دختر خود بهره ز غمخواران نیست
خانه ویرانه و از خویشتم من به هراس
هیچ کجا رد و نشانی ز کهن یاران نیست

مخرب کینه‌ی حیوانیت را، چنان گرز گران بالای سر گیر
ز هر کس خود نیالودی به پستی، کمر بشکن به بهتان بال و پر گیر
به هر محفل وطن خواهان بکن خوار، حقیقت گوی را رسوای عالم
به نیرنگ و ریا بدتر ز زاهد، ز کاسه لپسی دونان ثمر گیر
پس از سی و سال و اندی چون گذشته، گریز از انتقاد و از حقیقت
از آن ناکرده رزمت قصه‌ها گو، دروغ افسانه‌ی خود را ز سر گیر
هر از چندی بکن یادی از آنان، که با فتوای تو خفتند در گور
پی سود و زیان هر نوع جنابیت، به هر ترفند و فن راه خطر گیر
بخوان این توده را احمق و گمراه، چرا شیخ را شمارند برتر از تو
درون آیین بنگر و خود بین، ز اوضاع بد مردم عبرت گیر
تفاوت می‌ندارد بهر این خلق، سگ زرد با شغال پر افاده
حقیقت پیشه بنما راستی پیش، رها شیدای و راه بشر گیر
ز باتلاقی که با همکاری شیخ، بپا بنموده‌ای جز گند نزاید
بشو با مردمان یک رنگ و انگاه، از آن دریای بی پایان گهر گیر
دروغین سنگ محرومان به سینه، ز وضع کارگرها گو و دهقان
هر آن ضد بشر رجاله‌ای را، بزرگی بخش و چون جانش به بر گیر
بشو اصلاح طلب سبز دمکرات، ز هر سوپاپ اطمینان حمایت
به جلادی که هر روز ریزدی خون، نصیحت گر که زود راه ضرر گیر
دم از مارکسیسم ولی از خاتمی خواه، به نفع کارگر گامی و کاری
ز هر خر مهره‌ی سرمایه خواهش، که حق توده‌ها را در نظر گیر
نظام سلطه را محکوم و از قسط، حکایت‌ها بگو بس نغز و شیرین
ز اوباما طلب کن چاره‌ی درد، ز غارتگر که چشم از سیم و زر گیر
فراموش میهن و در باره‌ی مصر، نویسنده تحلیل و تفسیر وضع تونس
سرود فتح خوان از بهر ناتو، برای لقمه نانی هر ممر گیر
ز خاطر می‌بری بیداد جلا، که از خاطر برند بگشته‌ی تو
تو اندر شط تاریخی شناور، نه بتوانش فریفت یا گفت که زر گیر
بساط شیخ و تو یکباره روبند، خردمندان و گردانی که آیند
بمان همچون خری در گل چماقت، به ضد مردم و میهن به سر گیر

به جز هتاکی و جوک سازی و فحش، نه تاکتیکی و نه برنامه ما را
نظام سلطه را در خدمت و جهل، به نادانی بسر عمر تباه را
جناب جنتی همزاد نوح است، ز بوی گند محمود مشمنز دهر
چو خر پالان سپاه بر پشت رهبر، مشایی جمکران بر پا و چاه را
درون مجلسند یک عده حمال، نداندنی تفاوت پشکل از نفت
کمک بگرفته از گردان خارج، شمارش خاوری میلیاردها را
خلاصه روزگاریست بوالعجب ما، ز هرکس عیبها بینیم جز خود
چو خر وامانده‌ایم در گل و کنکاش، که یابیم بلکه سوراخ دعا را
نویسم بهر تو ای جان فرزند، که راه علم پویی فن و دانش
برویی از وطن شیخان و نسلی، که بر میهن و تو راندند جفا را
ز پشت پرده‌ها غافل و خوشدل، که داریم اعتباری در زمانه
به خود غرّه رهاندیم ملک و بیرون، پس از یک انقلاب وابسته شاه را
ز نخوت چشم‌ها بر هم ندیدیم، کدو را با همه وزن و بزرگی
به طاعت شیخ را گردن و پا دار، نمودیم سلطه‌ی دیو سپاه را
مرید و پیرمان شد انگلستان، به گفتش اهرمن دیدیم در ماه
بدون خوردن بادام زمینی، گشود کارتر به ما دوستانه راه را
به تاچر اقتدا کردیم و دیدیم، ز شیطان تار مویی لای قرآن
چنان زین معجزه مشعوف که از علم، گریزان و سپردیم دل خدا را
بر این باور که ژیسکار دیستن دوست، شده با مردم در بند مشرق
کمونار گشته و خواهد که شوید، ز دامن چرک و خوناب گناه را
تمام فلسفه‌ها رفت از یاد، فراموش استراتژی و تاکتیک
شعور انقلابی حرف مفتی، که چون بادی گرفت راه هوا را
ز مارکس و گاندی و هر مردمی دوست، شمردیم برتر آن خونخواره‌ی پست
ببردیم مردم از راه و تشخیص، ندادیم از حماقت کوره راه را
کشیدیم عربده عالم خیردار، که از دیو بستدیم خاتم و اورنگ
فرشته آمد و شد کارمان راست، براندیم از وطن بیگانه‌ها را
ز فردا این وطن سازیم گلستان، خرابی‌های بر جا مانده آباد
ز استثمار و غارت پاک میهن، دهیم کاخ ستمکاران گدا را
گرفتیم کاخ‌ها و کوخ نشین را، نصیحت گر که چند روزی تحمل
فشار تو نماید دشمنان شاد، قبول از رهبران کن وعده‌ها را

وطن ویرانه شد از یادها رفت، تمام وعده‌های شیخ و ملا
به خاکستر نشینی توده عادت، گشودی دفتر رمل و دعا را
پس از سی سال و اندی جمله بر حق، چپ و راست خائن و خادم و تندرو
مقصر توده‌ی مردم که از جهل، پذیرا و عده‌ی فرمانروا را
بدون انتقادی از گذشته، نمودن دفتر بگذشته را باز
چرا باید توقع داشت که مردم، کنند تکرار آن بگذشته‌ها را
چرا بایست باور توده‌ی کار، کسانی را که بردندش به مسلخ
کلاغی رنگ و خواندندش قناری، فزون بر یوغ در زنجیر پا را
گرفته از گلوی نان پیشین، فشار و غارت سرمایه بیشتر
کنون هم خویش بر حق و از شیخ، گدایی می کند هر روز دوا را
دمکراسی طلب آزادی خلق، ز جلادی که جز کشتن نداند
سعادت از تبهکاران توقع، ز دزدان مهربانی توده‌ها را
بدور از گود می‌گوید که لنگش، بدون سازمان و سازمانده
نگون اورنگ شیخان کن و با چوب، مسخر قدرت شوم سپاه را
نهایت اینکه می بینند به رؤیا، چنان چون مالکی خود را و کرزای
وطن اشغال و توده بدتر از پیش، خورد اندوه دوران سیاه را
نجات میهن و این مردم زار، ز ناتو خواهد و سرمایه داری
نظام سلطه را کز شیخ بدتر، برای غارتت برنامه ما را

دوش در مسجد بدیدم شیخ ملا پا پتی
با ذغالی از تفنن گوشه‌ای را خط خطی
طبق معمولش سلام و حال پرسیدم و روز
بعد از آن پرسان که خطها را چه باشد حکمتی
از حروف ابجدست یا اسم اعظم را نشان
یا حساب دخل و خرجست کان ندارد غایتی
خنده‌ای بنمود و گفتا عمر دشمن مستدام
کز دهاتم وار هاند و راحتم از کلفتی
مادرم عمر عزیزش را به خواری برد سر
از پدر محروم و خلقم شهره کردند غربتی
نوگری کردم برای این و آن چشمت مباد
نان سیر هرگز نخوردم گشنه ماندن آفتی
از یکی نعلین کهنه پای‌ها محروم و دور
حسرت کفشی به دل بود بهر کوتاه ساعتی
انقلابی پیش آمد شد بساط کهنه جمع
نی کسی خواهان نوکر نی که ما را رغبتی
روزها بگذشت و محکم پایه‌های دین حق
انقلابیون بریدند سهم ما را حرمتی
دور با عمامه افتاد چوخه و شال و ردا
شیخ و ملا را همای فتح آمد دولتی
دست و پا کردم ردایی بر سرم عمامه‌ای
حاکم شرع ولایت هم فقیه با راحتی
دشمنان افزون شدند و کار ما بالا گرفت
پست و منصب‌ها گرفتیم اسم و رسم و رایتی
جنگ با خود بود بین انقلابیون و ما
بهره‌ها بردیم و با خود همره کردیم ملتی
ترک ده گفتیم گرفتیم مسکن و ماوا به شهر
در نکاج بانوی خوبی از خداوند آیتی

چند باری توی مجلس از سوی مردم وکیل
مکه‌ای گشتیم مشرف تا که یافتیم فرصتی
لیک اندر پاسخت در باره‌ی خط‌های ما
هر کدام باشد نشان خوب و رعنا لعبتی
کاندرین ایام کردیم صیغه با امر خدا
جامعه دور از فساد و دفع از خود نکبتی
آنچه ما را هست الحق باشد از الطاف دوست
گر چه خود دشمن شمارند دور از خود امتی
جمله فرزندان مایند این رژیم ز آنان به پا
ضدیت‌هاشان خلاصه گشته در بی حرمتی
مردمی خوب و نجیبند هر کسی در فکر خود
حفظ ظاهر می نمایند گر ز هم نوع صحبتی
بیشتر تقلید کارند ورنه پنج میلیون نفر
در صف دشمن و بر جا یک دو روزه دولتی؟
بیخودی خود را بزرگ و خوار پیش اهل دین
ظاهرا با ما بجنگند پیش ماشان رخصتی
هم ز آخور هم ز توبره می‌خورند با اشتها
درکشان اینست که حصه می ستانند قسمتی
در بلاد خارجه شمرم همی خوانند و دزد
در عوض گوید ثناشان شیخ ملا پا پتی

دو دستی مملکت دادند به ملا، زبانی ساده‌تر سرمایه‌داری
ملقب مرتجع دیوی دمکرات، به استقلال رایش پا فشاری
عوام را می‌فریفت ملا و اینان، توهم آفرین بهر جوانان
که باید انقلاب تثبیت گردد، به سامان عرصه‌ی دولتمداری
درون فاز اول مستقل ما، ز هر بیگانه هستیم در سیاست
کمی وقت لازمست تا اقتصاد نیز، تئوریزه به قسط گردد و جاری
نظام سلطه از ما خورده ضربه، نایست آب ریخت در آسیابش
بهانه دست وی گر افتدی زود، هزاران ضربه خواهیم خورد کاری
به سندیکا نباید کرد اشاره، سخن از اعتصاب فریاد غربست
به نجوا گر نشانی گیری از عدل، به گوش دشمن و آن را هواری
همه فریختگان در خط ملا، عوام و خاص را گمره نمودند
یکی با رهنمود غرب و دیگر، ز حب منصب و قدرتمداری
گمان کردند که بعد از مرگ آقا، رسد نوبت که بر مرکب نشینند
سپاه سرخ تشکیل از هوادار، ز خلق مستمند گیرند سواری
از این رو با امام در خط واحد، تئوری‌ها همه شد بایگانی
نهادند دست علم در دست او هام، برابر ماده را با رب باری
خیانت‌های دینداران فراموش، شد از مشروطیت تا جنبش نفت
گرفتی جای ستار شیخ نوری، گناهش پاک و از هر تهمت عاری
ز کاشانی تراشیدند یکی بت، که شسته رد استعمار از شرق
نگفتندی امام از شاه چه می‌خواست، چرا از یاد هر قول و قراری
به ضد کارگر موضع و توده، طلب چون وعده‌ی مشروطیت را
به خود مختاری مردم زدند انگ، به ضد خلق شیخ هر گونه یاری
چو تثبیت انقلاب گردید دمکرات، کشید تیغ و گیوتین‌ها به پا کرد
به فرمان اجانب جاده را صاف، برای غارت سرمایه داری
دو دست کارگر ببرید از نان، به دام اعتیاد بیچاره دهقان
زنان در بند و چون کالا به بازار، رواج و رونق بی بند و باری
شدند مغلوب ملا جمله گردان، تئوری‌هایشان همچون حبایی
ز پاها دستشان یک گز درازتر، ز هر سوراخ و هر معبر فراری

هواداران بماندند بی علمدار، سپر بنموده سینه پیش دشمن
ز عدل گفتند سخن‌ها وز عدالت، به خون ز آزاده بودن پاسداری
سرود فتح خواندند بی اجازت، ز امر رهبری و مشی غالب
نقاب از چهره‌ی دشمن گرفتند، از آنان خاوران‌ها یادگاری
بماندند رهبران در رهبریت، بدون انتقادی از گذشته
شدند ضد رژیم و خصم ملا، بدون هیچ عمل تنها شعاری
بپاشید شوق و اوضاعی دگر زاد، پس از واریزی دیوار برلین
جهان یک قطبی و سرمایه برپا، به اقصای جهان سخت گیر و داری
بشد بیداد ملایان دو چندان، فزون از بیشتر اعدام و غارت
در این بین رهبران یک ذره تغییر، سنایشگر شدند سرمایه‌داری

اگر خواهی که گردی با سعادت
به آنچه گویمت دقت و عادت
چه پندم بشنوی دنیا به کامت
به خوشبختی رسی شهتست به جامت
بهشت آرزو بگشایدت در
بزرگی یابی و دیهیم و افسر
مهی یابی و آسایش و بی رنج
فراهم ثروت و اندوخته و گنج
به هر جا نام نیکت بر زبانها
به تفصیل از تو گویند داستانها
ستایندت به هر جمعی زن و مرد
به تکریم و به سجده از رُخت گرد
به آغوشت کشند بی گفته هستی
کنندت پیشکش چسبند دو دستی
شعور اندکت بی گفته حکمت
هر آن بیهوده را سنجیده فکرت
به فرزندان سفارش کز تو طاعت
نوردند راه تو آسوده راحت
شهیرو نامیت سازند و از دور
به تو نازند و توصیف از تو پر شور
بخوانند دزدیت احسان و بخشش
در ایت هر خطا هر گونه لغزش

**

نکن سرمایه عمر اندر ره علم
بیاموز سازش و پر رویی و حلم
ز دانش می گریز تا در نمایی
ز گوهر برترست جهل و ندانی
ریاضی در حد بشمردن پول
بیاموز تا نه از رندان خوری گول

کمی تفریق و جمع و ضرب و تقسیم
حساب بهره و نسبت و تسهیم
بقیه حرف مفتست دانشمند
رود بالای دار یا قسمتش بند
و یا عمری همیشه دست به سینه
که نا اهلان نگیرندش به کینه
خود آگاه می نما چون اکثریت
ولیکن پیروی از بربریت
در احوالی که ضدی با جنایت
ز کشتار خلاق کن حمایت
رواج و پیشه کن بی بند و باری
دم از قانون بزن قانون مداری
صداقت راستی رادی ز خاطر
چموش می باش لگد انداز چو قاطر
نجیب چون اسب مشو چون سگ وفادار
بنه شیراوژنی همرنگ کفتار
نه هرگز آشنایی ضد جریان
نه اندوهی بدل گر توده عریان

**

سیاست پیشه کن یعنی زرنگی
فراموش همدلی ها و یه رنگی
دم از وحدت به راه تفرقه کوش
حلیم و بردبار چون مردمان جوش
سحرگه بیگنه مصلوب بر دار
شکنجه بندی و هر گونه آزار
تجاوز کن به زندانی صفا کن
حوالت کار زشتت بر خدا کن
به ناموس خلاق دست درازی
دفاع از حق زن با سر فرازی
بدوز پاپوش تصاحب مال مردم
ز ظالم شکوه و کوب بر زمین سم
رفیق راه خود تسلیم جلاد

بخونخواهی وی جنجال و فریاد
پسینگه ضد اعدام ضد تحقیر
غروب عابد و یغماگر به شبگیر

**

حدیث و قصه جعل از قول مرده
نکن وحشت که گیرند از تو خرده
دروغ هر چه بزرگتر پر بهاتر
پذیرا مستمع از تو رضاتر
تمدن را بگو اسلام در چین
رواج و مسلمند مردم به ماچین
حسین در کربلا فکر بشر کرد
که از بمب اتم صرف نظر کرد
ز ناتو خورد شکست پیمان ورشو
که خواستی مستقل باشد چو تیتو
نه شرقی بود نه غربی چون خمینی
دیالکتیکی عمل علمی و عینی
بگو مارکس اقتباسش از علی بود
لنین شاگرد شیخ آملی بود
گراهام بل ز قم برخاست و حوزه
ادیسون اهل منبر بود و روضه
انیشترین را مدد زین العبا کرد
نخست بار مجلسی راکت هوا کرد
گشود سلطان حسین باروی افریک
کلمب را جنتی ره سوی امریک

**

اگر در خارجی داخل نگهدار
نمی گویم نقاب از چهره بردار
نظام سلطه را محکوم و پر جوش
دمکراسی و صلح می خواه از بوش
ز ناتو کن حمایت مردمانی
که ضد سلطه سازند جانفشانی
به ظاهر دشمنی ورز با ولایت

سند جمع و مخالف را سعایت
دفاع از سبز جناح فتنه را کوب
به لای چرخ سبز اندر خفا چوب
خبر چینی برای اجنبی کن
به موقع صف جدا از رفتنی کن
بگو ایرانیان چون قوم عادند
چو شیران علم تسلیم بادند
پدر سوخته همه دزدند و جانی
حذر زین جمعیت تا می توانی
زبان پارسی بدتر زبان است
مزخرفتر ز لفظ تازیان است
همه تصدیق حرفت با دنائت
نمی پرسند ز راوی با شهامت
که خود با این خسان نسبت چه داری
کدامین حسن که خود برتر شماری
برای حل این معضل چه راهی؟
طبابت چون و تجویزت دواپی
نه کس اندر پی دشمن تراشی
نه حال گفتگو اندر حواشی
همه بدتر ز تو در کار خویش اند
رفیق گرگها مشفق به میش اند
بخور از آخور و از تویره از دوست
بگن از هر کسی دستت رسد پوست
ولی با این همه در جمله احوال
دمکراسی طلب با جار و جنجال
به چسب سود و زیانت را دو دستی
دم از میهن بزن میهن پرستی

کمبود سیاه

بر آنم نگارش یکی داستان
که افتد پسند همه راستان
سخن ها بگویم ز بد روزگار
ز نابخردان پیشه آموزگار
ز رنج و ز زحمت فرومایگی
ز جهل افتادن به دون پایگی
ز نادانی و ناتوانی نژند
ستم را پرستنده دائم گزند
خرد را نهادن گزیدن سخن
هنرها همه لاف و گند دهن
ز بی دانشی خوار در روزگار
دو دست نیایش بر کردگار
که او بر گشاید ز حکمت دری
به جهل اندرون مردمان سروری
ستمگر به خود را دهد فر و جاه
که گیتی بتر زین بدارند تباه
ز آدمکش و دیو خونخوار دست
بگیرند و خود را کنند زار و پست
سپارند تیغش که خونها روان
وطن را خرابه و ویران جهان
بزرگی ببخشند فرومایگان
به نادان مردم شوند دایگان
به سوگ پسرها نشینند و دخت
نه چاره نه خجالت ازین دست پخت
تماشا کنند خواری خویشتن
به کنجی نشینند و اشک ریختن
نیایش بدی و ز نیکی فرار
توحش گزیدن ستم بر قرار

به امید فردا سرای بهشت
پذیرش تباهی و بد سرنوشت
به دستان خود دوزخ آرستن
ز بدخواه امید بهی داشتن
ز انسان بریدن و میهن ز یاد
چو بد گوهران هر چه نیکو به باد
سرشت و گهر را به امر دگر
دگرگونه کردن و نامش هنر
تفاخر که دارند به خون کیش دیو
جگر گوشه را دشمن و پور نیو
نه میهن شناسند و نه بوم و بر
هر آن بیگناه را به جانش شرر
همه جای آباد ویران کنند
ز شیران تهی بیشه زاران کنند
بسوزند جنگل و خشک زنده رود
نشانند نوحه به جای سرود
شب و روز در پی که گردی شکار
هنرمند و دانشوری زیب دار
زنان را و مردان کنند سنگسار
به خون صبحگاهان خزان نو بهار

به آینده سازان این بوم و بر
به فرزندانم رسانم خبر
که ما را بد اختر نه بنمود خوار
نه کین خواه بر ما بُدی روزگار
بتر دشمن خویش ماییم و بس
به دستان خود این جهان را قفس
به هر جای گیتی زدیم تیشه‌ها
ز خود قطع از کینه‌ها ریشه‌ها
نه بی سعی ما دشمنی کامیاب
نه سروی نگون و نه میهن خراب
نه گردی که افشای اسرار کرد

ز جودش پر از فخر سر دار کرد
نه دشت و دمن لاله زاران ز خون
نه دانای رازی ز مرکب نگون
نه گوری به صحرا و هم کوهسار
نه بیگانه‌ای نسل ما را شکار
نه ناموس ما خوار چون بردگان
چو کالای ارزان به هر سو روان
هر آنچه کشیدیم ز خود بود و بس
خود از خود به دوران بریدیم نفس
چو چارده سد از یورش تازیان
برفت و دگرگونه گشتی جهان
ز دانش جهان به شد از روز پیش
خرد را پرستنده گیتی و کیش
توانا ز دانایی خویشتن مردمان
گزند کمتر و رام‌تر شد زمان
به آشتی مردم و دوری ز جنگ
به کوشش که دامن بشویند ز ننگ
به آبادی شهر کوشند و بوم
ز جعدان نه ناله نه آوای شوم
بریدیم پیوند خود با خرد
اجازت که نادانی هر جا برد

به پیروزه گنبد زدیم با خیال
یکی نقش دیو و نشان مبال
ز مردم که بینند بر آسمان
نشانی ز عفریته‌ای بد نشان
حقیقت گمان خود انگاشتیم
تباهی گرامی بدی کاشتیم
چنان چهره‌ی ماه زشت و سیاه
که خورشید و ناهید نالید ز ما
به سردی گرایید از زهره چنگ
نهان کرد پروین رخ خود ز ننگ

شکستی کمان را و ترکش به دور
فکندی بهرام و سوگ کرد سور
عطارد به سر زد و شیون کنان
شکایت ز ما برد بر کهکشانشان

ثناگو پرستنده‌ی اهرمن
بزرگان و گردش همه انجمن
نشاندم دانشوران را به خاک
خردمند مردم همه سینه چاک
به دیو و ددان جایگاه نشست
هر اندیشه‌ی نیک را خوار و پست
ز پندار نیک روی بر تافتیم
ز بیهوده بس قصه‌ها بافتیم
همه رویگردان ز گفتار نیک
بماندیم و دوری ز رفتار نیک
رساندیم اهل هنر را گزند
براندیم بر گور و در خون سمند
چو خفاش گشتیم گریزان ز نور
فرو دیده بدتر ز هر موش کور
ز شادی بریده گلشن و باغ
سپردیم به جفدان و آوای زاغ

کنون داستانی بگویم ز پیش
شبهات به احوال ما کم و بیش
بدی پادشاهی به عهد کهن
بگردش همه رهزنان انجمن
شکمباره کاهل و میخواره بود
ز ولخرجیش توده بیچاره بود
گرفتی به هر سال افزون خراج
ز بی چیز مردم و بیکاره باج
خزانه تهی ماند و گنجش تمام
بدادی وزیر را روزی پیام

که ما را زمانه نمود تنگدست
به گنجینه آمد قنور و شکست
در عیش بسته ز شادی نشان
نه شه بیندی نی به شه پاسبان
همه روی زردند بزرگان بوم
به جای همای تکیه زن جغد شوم
بیندیش چاره و تدبیر کن
خرد داور و دست ما چیر کن
خرابی این ملک شو چاره‌گر
رهی جستجو کن پی سیم و زر
رهایی مرا ده ز بد سرنوشت
گشا روزنی روی ما از بهشت

وزیر خنده‌ای کرد و گفت هفته‌ای
زمان تا گشایم در بسته‌ای
بدین توده گر ناتوانی دهم
به شه راحت و شادمانی دهم
شهنشاه جانست و مردم بدن
سزاست گر دهندت همه جان و تن
ز شاه هست کشور و مردم رمه
چو چوپان غمین به که میرند همه
چه خاطر ز شاه جهان شد غمین
مماناد جنبه‌ای بر زمین
به پیش شهنشاه مردم چو خاک
سزد گر بمیرند و یکسر هلاک
ز شاه است آنچه هر آن کارگر
به دست آرد و بدرود برزگر
هنرور میاد زنده بی رای شاه
سپاهی ز قدرت و عمرش تباه
ز کسب ماند و کار هر پیشهور
فراری شود روزی از پیلهور
ز کف مرد تاجر هستی دهد

جهان سربسر رو به پستی نهد
بخیل و دژم آسمان بر زمین
نه خوشه که بهره برد خوشه چین
مدارد دل خود غمین شهریار
که بنشیندی آرزویش ببار

به پایان مهلت بیامد به گاه
بزد بوسه بر خاک و بردست شاه
که بخت شهنشاه گردون بلند
مباد چرخ بی رای شه ارجمند
گشوده گره شد به تدبیر شاه
خزانه شود پر چه آید پگاه
مهیا و بر پا هنگام شور
ز بزم ملک دور بادی فتور
بپرسید شاه از ره چاره گفت
نشاید که رازی ز سلطان نهفت
مقرر شدی هر که آید به شهر
دهد سکه‌ای و اجازت گذر
نیازست و این توده راه فرار
ندارد از این حکم و قول و قرار
به بازار و این شهر وابسته‌اند
چه رهشان ببندی همه خسته‌اند
نه شئی‌ای فروشند نه کالا خردند
نه آنچه نیازست به روستا برند
دو روزی نیاید که گردند نزار
به زانو در افتند و بی گفته خوار
برآشفت شاه و بگفتا وزیر
چه داری به سر بالشت را به زیر
بر انگیخته خواهی همی مردمان
بشورند و بادم دهند دودمان؟
فزون باج گیریم و هر روز خراج
ز بی چیز مردم دگر باره باج؟

بخندید و پاسخ بدادی به شاه
که با دیده‌ی بد چرایم نگاه
یکی خانه زادم به خدمت گری
ز ناپاک فکر و ز تهمت بری
هدف خدمت شاه باشد و بس
به شوق شهنشاه بر آرم نفس
من این مردمان را شناسم که دور
ز اندیشه‌ی اعتراضد و شور
مهمتر اگر قیل و قالی به پا
شد و مردمانت شدند دادخواه
مرا دست بسته به آنان سپار
که پرسند و خواهند از من شمار
گنه از منست و جزا را سزا
ز لغزش به دورست تن پادشاه

دو سه بار پول گذر شد فزون
به وحشت بیفتاد شاه و زبون
بخواندی وزیر را دگر باره پیش
که از چه دل ما زخمی و ریش؟
به هر روز یک سکه با نام ما
فزایی و این سلطنت را تباه
چه داری به سر راستی پیشه کن
ز خشم من و مردم اندیشه کن
نترسی و دوشی ز اندازه بیش
کنی مردمان دشمن شاه و کیش
تهیدست مردم نترسند ز جان
چه خیزند ما را نه یک دم امان
به میدان در آیند و بر بسته گوش
نه از من سخن‌ها نه از دین فروش
لگد مال قانون و احکام دین
یکی شعله ور آتشند پر ز کین
شررها به پا و بسوزند خراب

من و تو در این بین گردیم کباب
به دقت شنیدی وزیر آنچه شاه
به گفتی و بنشست غمگین به جا
اجازت گرفت و زبان باز کرد
یکی قصه‌ی بکر آغاز کرد
که شه نیک گویند ولیکن امان
که بیشتر بگویم از این مردمان
بر آنان چه افزون نمایی ستم
به طاعت فزونتر کنند پشت خم
پذیرای ظلمند و بگرفته خو
رهایی نجویند و نی جستجو
ز بگذشته نا آگهانند و پست
نجویند راه برون از شکست
ز باب و نیکان خود بی خبر
خرد را به دورند و بس بی هنر
سیاهان ز فردا به دروازه‌ها
گمارم و فرمان فزون از بها
تجاوز به مردان به وقت ورود
نمایند و خوانند شادان سرود
ببینیم چه پاسخ دهند این کسان
که شه را هراسان و دل خونفشان
بگفت و ز درگاه رفتی برون
فزود حیرت شاه و دردش فزون

دو سه روز بگذشتی و دادخواه
بسی مردمان بر در بارگاه
گشودند تیغ زبان‌ها که شاه
نگون باد و عمرش سراسر تباه
نخواهیم شاهی ز خلفان جدا
که بر ما حکومت و ما را تباه
چرا شاه باید ز ملک بی خیر
غم مردمانش نه و بوم و بر

به سختی گذاریم ما روزگار
ملک غافل از ما و از کردگار
گرفتار مردم به گرداب غم
ملک را نباشد غم بیش و کم
نگون باد اورنگ شاهی چنین
که در عیش و نوشست و مردم غمین
بلرزید شاه و پر از اشک چشم
وزیر را بخواند و عتابش به خشم
که شد بارور آن چه می خواستی
به بار بذر کینی که می کاشتی
بدانستمی کز تو نا اهل دون
ستم بینم و کوکبم واژگون
گرفتی ز چشم من آخر تو خواب
به پا شورش و شعله ور انقلاب
کنونت سزا چیست بر گو به من
خیانت پذیر و بگویم سخن
بکن اعتراف بر گناهان خویش
بگو با کیان توطنه کرده پیش
بگو از چه خدعه در کار من
نمودی و رفتی ره اهرمن
ولینعمت خویش کردی تباه
دو صد لعن بر تو سگ رو سیاه
وزیر با تعمق نگاه دور و ور
نمود و بگفتا که ای تاجور
ببایست با مردمان گفتگو
نشاید گره باز با تند خو
اجازت که پرسم و پاسخ ز خلق
بدور از ریا و به تزویر و دلق
که شکوه کنانند و نالان چرا
چه ظلمی بدانان ستمگر کرا
پس آنکه به بالکن شد و از گروه
بخواست ریش سفیدان پی گفتگو

برون رفت و آمد پس از لحظه‌ها
تبسم کنان سجده بنمود به شاه
که آسوده خاطر ملک را به دور
نگاه بد مردم و چشم شور
به پایان رسید معضل انقلاب
به بستر شه و چشم نرگس بخواب
ثناگوی مردم برفتند و سور
بپا کرده و خسروانی سرور
همه یک صدا از خداوندگار
طلب بهر شه شادی روزگار
نگاه کرد دزدانه شاه و اثر
نه از دادخواهان نه از شکوه گر
به حیرت وزیر را بپرسید چه شد
به زندان که افتاد و بندی که شد
کدامین گروه بود مسئول شور
محرک چه کس بود سزاوار گور
بخندید وزیر و بگفت مردمان
ز کمبود وقت و سیاه در فغان
معطل زیادی شوند توی صف
علف زیر پاشان و لب کرده کف
رسند شامگاهان به ده بی رمق
بناچار فردا نخیزند شفق
از این روی یک روز مانند ز کار
پسین روز شهرست و باز انتظار
تقاضا نمودند سیاه بیشتر
به دروازه‌ها و به خدمت کمر
بگفتیم سیاه هست اما فزون
هزینه بیایست و زین وضع برون
پذیرا شدند مردمان پول بیش
و ما و عده افزون سیاهان خویش

بر خیز و بنما همتی، شد فصل سرما ماندگار
بر جان چله زن شرر، و آنچه ز بهمن یادگار
زنگی مست زنجیر کن، بیگانه چون آرش بران
ضحاک منکوب کاوه سان، تازی نژادان را فگار
در حفظ ناموس کوش و ننگ، رخوت بران و تنبلی
تا کی به ذلت زندگی، تا کی به سختی روزگار
امید بهروزی مدار، از آسمان و از سپهر
تو خالقی صاحب هنر، این خانه را پروردگار
آبادی کشور ز تو، از کار تو هر کوکبه
از زحمت و رنجت به پا، این کاخ‌های پر نگار
عمریست استبداد را، بر دوش داری یوغ سخت
امروز و دیروزت ستم، با نام دین و کردگار
دوزخ نصیب کارگر، محروم دهقان از کرم
پاداش زالو را بهشت، یغماگران پرهیزگار
همچون سگ هارست و گر، شمشیر برانش به کف
مستثمر دور از شرف، با زور خود را رستگار
تا نان ربایندت به زور، با دین فروشان متحد
نیروی سرکوب پرورند، جلاد و تیغ زرنگار
دانای مردم بردگی، هرگز نخوانند زندگی
آزاده با زنجیر و بند، چون خویش سازد سازگار
از این زمانه درس گیر، خشک ریشه‌ی بیداد کن
تاریخ این ملکست ترا، برتر ز هر آموزگار
غفلت بس است از جای خیز، ویران نظام سلطه کن
رخصت مده بیگانه بیش، در خانه ماند ماندگار

از این نامردمی‌هایت چه حاصل، بغیر از آنکه خود را می‌کنی خوار
چه سودی می‌بری ز آزار مردم، که گیری پاچه‌هاشان چون سگ‌ها
بهشت آرزو را یافته در غرب، غم مردم و میهن را فراموش
ولیکن خصلت حیوانیت را، نه بنهاده ز دوش چون شیخ مکار
مویلی دست گرفته هرزه‌گردی، که کی رفته سفر در خانه‌اش نیست
کجا کار می‌کند پنهان فلانی، به کی سر می‌زند در شهر و بازار
مریض بنوشته تا در فرصت کم، بجوید خانه‌ای و سر پناهی
و یا از کودکانش مشکلی حل، که با وضعی جدید دارند سر و کار
زبان را می‌نمی‌دانند و قانون، به جرم مام و باب آواره در دهر
ز خاک زادگاه محروم ریشه، هزاران غم به دوش ناخواسته آوار
زنی زنگ و گزارش می‌کنی زود، بدون مزد و پاداشی و اجری
که گویی زنده هستی وز وجودت، جهانی در عذاب و رنج و آزار
نمی‌دانی که با اخلاق روسپی، دهی بر باد یک ملت و خود را
به دیگر فرصتی بیخود قضاوت، کند در باره‌ی یک قوم پادار
که در زندان بی مثلی اسیرند، ز هر سو در فشار و تنگدستی
ولیکن عارشان آید که خود را، فروشد بی بها مانند سرکار
برای خارجی نیز شیوه‌ی تو، یقین دان زشت باشد با همه سود
کنندت مسخره در خلوت خویش، تشکر گرچه از تو موقع کار
تو خود نیز می‌کنی کارت مذمت، حقیر و پست می‌خوانی خبرچین
همه ایرانیان توییخ جز خود، که باشی مبتلا و سخت بیمار
همه را می‌دهی هشدار کز ما، گریزند و نمایند چهره پنهان
به غیر از خود همه ایرانیان پست، به پستی‌شان نه خلق بنموده دادار
تفاوت بین تو با دیگران نیست، طرف‌گر عاقل و فهمیده باشد
در اول حکم بر حیوانی تو، پس آنگه کوشش از دیگر خبردار
در این جمع مردمی فرهیخته باشند، که از فرهنگ و دانش بهرمندند
نه چون تو هرزه‌ی بی اصل و بنیان، ز پی‌گندیده و بد بو چو مردار
ترا همسنگ که بیداد بر گه است، که آلوده‌تری از هر کثافت
ز گه سودی رسد چون گوردی‌کود، گیاهی بارور حتی ز ادرار

ز تو بی مایه می‌خیزد چه سودی، که از هر انگلی باشی کثیف‌تر
شرف را زیر پا بنهاده لاقید، کنی گردن کلفت و لاشه پروار
به پایان می‌رسد این دوره‌ی سخت، نماند بهر تو جز روسیاهی
فراموش کس نه این اعمال زشتت، نه آنان کز خودند نی جمع اغیار
همیشه از تو می‌نالند و یادی، کنند از خودفروشانی چنان تو
که از ظلم در ستوه بودی و ظالم، ز حیوانی بتر بر ضد احرار
بشو آدم بیاموز جستجو کن، ره انسان بگیر سود این جهان را
مشو چون فاحشه یا لکه‌ی حیض، بشر را تا به کی خواهی کنی خوار

تو دیوٹ دم مزن ایرانیم من
و یا همسایه با افغانیم من
مگو اندر جوار ترک و اعراب
و یا همرز پاکستانیم من
شرافتمند مردم از چه بدنام
بگو آواره از بی نانیم من
یکی مزدورم و مامور معذور
نه اهل رزم و نافرمانیم من
مکن با آبروی توده بازی
نگو تبعیدم و قربانیم من
پناهنده چرا خود را تو خوانی
بگو هر جا پی ویرانیم من
زنا زاده تویی ارزان خبرچین
بگو نسل فقیه زانیم من
بگو که ریشه دارم در کثافت
ز گه زادم و در گه فانیم من
بگو تخم حرامم زاده‌ی شیخ
ازین بابت به خصلت جانیم من
ز زاهد دختری را صیغه شیخی
به نسبت هر دو سر حیوانیم من
ز اهریمن نشان دارم و شیطان
به دور از شیوه‌ی انسانیم من
به کینه اشترم خویم چو گفتار
هر آن شرّ و فساد را بانیم من
مرام و مسلک من خود فروشی
به باتلاقی ز جهل زندانیم من

زدن خلق جهان را نیش عادت
به گوهر چون رطیل ثانیم من
وطن از من گرفتگی زندگانی
به غربت نیز ترا زندانیم من
به روز رساخیز توده‌ی کار
اگر مردی بگو ایرانیم من

هر روز که گذشت ز قدرت شیخ، یک قشر و گروه شدند فراری
نسبت به یکی که بود مخالف، صدها ز خوشی و حکم باری
بی درک و سوادى از گذشته، نی ظلم و فشارى از ولایت
یک عده فقط به حکم فتوى، کز دوش رژيم سبک فشارى
تبعیدى همه و ظاهرًا خصم، چون راه دگر نبود در غرب
بگریخته همه ز چوبه‌ی دار، جان برده به در به فقر و خواری
تسخیر نمود حزب الله، بی جنگ و جدل محیط تبعید
بیرنگ و اثر جنابیت شیخ، تبلیغ مخالفان نه کاری
بیلاق نمود ایل و قشلاق، خارج و وطن یکی چراگاه
آسوده فقیه و بیشتر از پیش، هر بیگنهی سپرد به داری
فرصت طلبان بی لیاقت، از وضع جدید برده بهره
تا ننگ گذشته را بشویند، هر پرسش و نقد نهند کناری
دلخوش که به دست فرصتی تا، تفسیر جدید کنند ز اسلام
باشد که برای مدتی چند، مطرح و ز گمراهان سواری
هم صحبت هم نشین آنان، کز ظلم و ستم وطن خرابه
و اکنون به تلاش حفظ اسلام، دین را ز ستم به دور و عاری
از پیر و مرادشان خمینی، شویند ردا و دست خونین
اغفال و ز ره برند دگر بار، قومی و به پا نظام جاری
محفوظ به وطن منافع غرب، با نام خدا و دین اسلام
کز آن به غلط نموده برداشت، عمامه بسر فقیه نه قاری
بگشوده دکان سفیر و پاسدار، پاریس و بروکسل و فرانکفورت
نا امن محیط و روز روشن، آدمکش و دزد بجست شکاری
جلاد چه پیر و دستش از کار، افتاد و توان سر بریدن
ره توشه بیست و شد پناهجو، از ما بگزید رفیق غاری
تا پرده کشیم بر گناهِش، بگذشته‌ی او نهان ز اغیار
توجیه گر کار او چنانچه، یک فرد علیه او شعاری
شد قلعه و شهر نو گشوده، با حکم سفیر و هر سفارت
تا کسب در آمدی و سرپوش، بر کار رژيم و وضع جاری

چاقوکش شهرنو سفارت، کنسول هر آن زرننگ دندیل
تاریخ شناس آمد از قم، هر لمپن و دزد خبر گزاری
تفسیر خبر ز نبر آباد، تبلیغ و فروش هر رساله
هر گوشه به پا مکتبی چند، فرهنگ رژیم رواج و ساری
با امر رژیم از گذشته، یادی و دروغ به ناف تاریخ
در سطح جهان شده سخنگو، هر ابله دزد نه حد گاری
فرزند عزیز یار دلبنده، بگذشته و حال خود مروری
ظلمت نکشد به راحتی دست، با دانش و رزم ورا فراری

زنسل کورشی فرزند دارا؟ چه خصلت‌های نیک ز آنان تو برده؟
چه حاصل آیدت از این همه کین؟ که در دل پروری نسبت به مُرده؟
چرا بد نام و رسوا در زمانه، کسانی را که بخشیدند به تو دهر
به گور سرد بختند و شدند خاک، همه ذراتشان را باد برده
تو از پارسی، ترا نسبت ز نیکان، از آنان خدعه آموختی و نیرنگ
بد اندیشی کنی و کژ روی‌ها، ز هم نوع بشکنی پهلو و گرده
بری فرمان ز زرتشت قمه بر سر، خراشی سینه با دست پشت به زنجیر
ز دانش‌ها گریزی علم و صنعت، ز جاهل پند ریا ورزی چو گربه
ز نسل کاوه‌ای فرزند مزدک؟ از این رو پیش چشمت آگهان خوار
ز خاکت گورها سر زد و در گور، سپارند کوبانت نا شمرده
تو از رودابه و ته‌مینه‌ها شیر، بنوشیدی و یا گردآفریدها
نشان از مادران خود چه داری؟ که زن را نیمه انسانی شمرده
به سینه کین انسان را ز خیام؟ ز فردوسی نمودن ظلم تقدیس؟
ز رازی دوری و مردم‌گریزی؟ ز سعدی گوهری پر شیشه خرده؟
ز منصورت نسب بانگ اناالحق، زنی تا حق محرومان به حق دار؟
و یا طاعت ز نمرودی که خلق را، به گردابی ز خون و فقر سپرده
نشان از بارید داری نکیسا؟ از این رو عمر خود با نوحه‌ها سر؟
همه عالم پسندی غرق ماتم، بشر را سربه سر خواهی فسرده؟
تو فرمان می‌بری شیخی که گوید، خدایش را رضا سازد تجاوز
به یک زندانی بعد از شکنجه، که افتاده ز جنبش مثل مرده
ز خاطر برده‌ای مردم و میهن، چو کرکس قانع خود با استخوانی
گناه ماندن و عمر سنبداد، نویسی پای خلق از توده خرده
پسر از باب دارد بس نشان‌ها، به هر جای جهان از هر قبیله
به فرهنگ پدر نازد و با خون، نماید پاسبانی آن سپرده
حقیقی باب خود را جستجو کن، ز روی این نشانهایی که داری
گمانم بوده است ابلیس که بیشرم، ز مامت کام دل حق تو خورده
هزار و چهارصد سال پیش از اینها، ظهور در هیئت یک مرد تازی
گرفته راه بر آن دخت و بیرحم، چو غنچه پرپر و بر خود فشرده
تو با فرهنگ امروزت از اوئی، و گرنه تا به کی بر اهرمن گوش
ستایش تا به کی پتیاره‌ای را، که ملکت را خراب حق تو برده؟

برای جمعی از ما حمله‌ی غرب، بزرگتر آرزوست در حد رؤیا
تلاش و سعی وافر جهد و کوشش، زمینه‌ی بهر این یورش مهیا
ز حیوانی بتر از حق مردم، سخن گوئیم و استقلال میهن
دم از حق و حقوق اکثریت، ز رأی کارگر هر پیر و برنا
ز استبداد و ظلم هر روز شکایت، گله از سلطه‌ی سرمایه‌داری
جهانی آرزو فارغ ز تبعیض، عدالت را اماله شام و ناشنا
ریاکارانه اندوه گرسنه، به ظاهر غصه‌ی بی سرپناهان
ز سوسیالیسم دم و فرهنگ ملی، ولیکن در عمل مخروبه دنیا
ستایش می‌کنیم عفریته‌ی جنگ، به کام دوزخی میهن و مردم
بدین امید که بعد از شیخ و ملا، نظام سلطه را ما حفظ و بر پا
برای دفع ظلم ز ارباب ظالم، توقع دفع وی را با کیاست
دمکراسی و صلح خواهیم ز ناتو، بر اوضاع بسته‌ایم چشمان بینا
کنیم کشتارها تائید و توجیح، که آزادی بهایش بس گران است
بیابست کشت و ویران کرد و سوزاند، جهان دیگری بر پا و برجا
هنوز ویرانی هشت ساله‌ی جنگ، به جا آوارگان بی سر پناهند
ز درمان و طبیب محروم معلول، ز مین پوشیده میدان‌ها و صحرا
یوگسلاوی چه شد؟ مردم رهايند؟ نشان از ظالم و مظلوم در آن نیست؟
شدند بر حق خود مستضعفان چیر؟ و یا ظلمی بتر بر پا و غوغا؟
به سود ورزان بی آزره، بدادند کشور و ناموس مردم
بزادی شاخه‌ای نو از تجارت، به نام صنعت سکس و تمنا
فروش نوع انسان همچو کالا، شنیع تر از نظام برده داری
رساند سود بی حدی به از نفت، از آنان بهره ور هر میر و پیشوا
بهار بی شرم خزان خلق لیبی، نمی دانیم بر افغانان چها رفت
پس از صدام چه شد حال عراقی، کجا حق و عدالت گشته احیاء
به تونس گشته ملایان مسلط، ز پیش مصر بدترست با گفت مصری
چه خوابی دیده است سرمایه‌داری، برای ما و تو یا خلق دنیا
ز خاطر برده‌ای کامبوج و لائوس، چه بوده ارمان غرب به ویتنام
به آزادی نفس مردم و از عدل، سراسر بهره ور در ینگه دنیا؟

در این چند سال چه بوده موضع غرب، علیه این همه بیداد آخوند؟
کجا چشم بسته بر حفظ منافع، دفاع کی از حقوق حقه‌ی ما
نظام سلطه را باشد هدف سود، جهانی سربس ویرانه خواهد
جنایت را نمی خواند جنایت، کند کشتار و غارت بی مهابا
همه جنگ‌های عالم از پی سود، به راه انداخته و کشتار مردم
دمکراسی نه بشناسد بشر چیست؟ چه سودی نآورد بهتر که بی پا
رها دریوزگی کن ای برادر، به استقلال رأی خود و مردم
بیندیش و بدان وابسته را نیست، مجال اینکه اندیشد به فردا
نهد پالون تو بر گرده‌ی غیر، چه بیند در خطر یک دم منافع
رقم بهرت زند بد سرنوشتی، که شاهد بوده و هم دیده‌ایم ما
ز محرومان مدد وز نسل زحمت، بخواه و قدرت بی چون توده
وطن را می‌رهان از سلطه‌ی غیر، نخیزی سربلند زین خواب و رؤیا

چو جاننت در میان دارد دل من
فرو غی جاودان دارد دل من
غم دنیا نمی‌گردد حریفش
مدام عیشی عیان دارد دل من
شبستان دلست روشن ز رویت
شررها بر زبان دارد دل من
گل روی تو در خود پرورد دل
بهارى بی خزان دارد دل من
به یاد روی تو بهتر ز بلبل
دهانی نغمه خوان دارد دل من
ز جام چشم تو مستست و مخمور
ز نرگس رو نهان دارد دل
ز لب‌های تو خورده آب حیوان
حیات از آن لبان دارد دل من
به هر دم نام تو گوید به نوعی
هزاران ترجمان دارد دل من
ز عشق روی تو گوید سخن‌ها
هزاران داستان دارد دل من
نه بگریزد ز تنهایی که با تو
دو صد راز نهان دارد دل من
ز پیری نی هراسانست و لرزان
که دل‌داری جوان دارد دل من
ز بیماری بدورست ضعف و لرزش
طبیعی دلستان دارد دل من
غم غربت تحمل طعنه‌ی غیر
که چون تو مهربان دارد دل من

به پایان ظلمت و بی پا کند دیو
که ماهی در شبان دارد دل من
شرر بر جان شب تا بینمی صبح
که پیری کار دان دارد دل
کند هموار کوه و صخره‌ها پست
که تکیه بر تو جان دارد دل من
نه پروایی ز کس نی ترس و وحشت
چو تو جان در میان دارد دل من

ویران ز چه با گفته‌ی غیر خانته‌ی خود را
در شعله و بر باد تو کاشانه‌ی خود را
رو معرفت آموز و خرد در پی افسون
کوچک نکن و خوار تو جانانه‌ی خود را
با سنگ خموش از چه کنی شمع وجودی؟
آلوده به ننگ ابد افسانه‌ی خود را
او هام پذیرفته به دست حربیه‌ی تکفیر
مصلوب و کشی عاشق دیوانه‌ی خود را
تحریک پذیری و گریزی ز حقیقت
در خون بکشی پیکر فرزانه‌ی خود را
جز تو که کشد عاشق دلخسته چنین زار
گردن که به مسلخ زده دُر دانه‌ی خود را
از جهل به پا کرده یکی آتش سوزان
سوزی به یکی و عده تو پروانه‌ی خود را
آواره هزاران به جهانند ز غم تو
از خاطر خود برده تو مستانه‌ی خود را
زحمت کشی و رنج بری هدیه دو دستی
حاصل که کنی شاد تو بیگانه‌ی خود را
از خون دلت بهره کشان مست و تو از زهر
لیریز و بنوشی همه پیمانته‌ی خود را
از اهرمنان پند چرا گوش به ددان چون
در سفره‌ی دیوان چه نهی دانه‌ی خود را
آزاد بزادی و جهان کرده تو آباد
آزاد ز ستم چون نکنی شانه‌ی خود را
از عالم غفلت برهان خویش و به پا خیز
آغوش گشا مرغک بی لانه‌ی خود را
لذت ببر از حاصل رنجت و به تدبیر
چون رشک برین میهن و هم خانه‌ی خود را

ز بی مسئولیت لاقید چون تو، به سینه صد فغان دارد دل من
هزاران شکوه و صدها شکایت، ز تو نز آسمان دارد دل من
ز پلک چشم روانست از دلم خون، ز پر سوز ناله‌ام گردون پریشان
چو اسپندست جگر بر شعله‌ی نار، ز بس داغ جوان دارد دل من
ز خون نوجوانانم در و دشت، شده رنگین و بر هر سنگ نقشی
بروید لاله‌ها هر روزه خونین، سکونت در خزان دارد دل من
یکی مخروبه‌گور آرزوهاست، در آن مدفون همه آمال نیکم
ز تاول‌ها اگر چه غرق لاله‌ست، خزان جاودان دارد دل من
زمستان را سیارد در همه عمر، ز سرما بر تن و جان تازیانه
نه تن پوشی ز خز بل ظالمان را، شررهای نهان دارد دل من
ز طفل کارگر از دخت دهقان، جبینی خیس از شرم مانده ما را
ز فریاد هزاران پا به زنجیر، درونی خون فشان دارد دل من
بهشت زاهدان می‌بود سرابی، تمام وعده‌هاشان دام حیلت
تو نیز اندر تفکر همچو شیخی، سندهایی عیان دارد دل من
تمام حاصل رزم گذشته، بشد پامال و سرکوب توده‌ی کار
زنان بدتر ز پیش در بند و زنجیر، گواهی چون زمان دارد دل من
چه کردی با خود و با من و مردم، چه شد آن وعده‌های رزم آخر
سپاه رنج و زحمت بی سیه‌دار، اگر چه زو نشان دارد دل من
نظام سلطه خون‌ها ریخت و غارت، تمام هستی زحمتگشان را
سخن گویی ز استقلال و پرسی، چرا سر را گران دارد دل من
گرفتم در نخست آگه نبود، ز ترفندی که پیشه کرد دشمن
پس از این سال‌های خون تعجب، که ناله بر زبان دارد دل من؟
به نام دین به پا سرمایه‌داری، یکی باتلاق گند و پر تعفن
که در تاریخ ندارد مثل و مانند، از این نفرت از آن دارد دل من
شده هم میهن و میهن چو کالا، بر آن چوب حراج دشمن به بازار
نه گفت من که فریادیست و هر روز، به گوش و آن بیان دارد دل من

به بازار فجیره رو کراچی، ببین مه طلعتانت همچو برده
امراتست ز خوبانت چو فردوس، ز شرم کوتاه زبان دارد دل من
شعار گفتمان بر لب و از غرب، شفاعت خواهی و امداد و یاری
به ضد مردمان بگرفته سنگر، ز دستت الامان دارد دل من
نمایی گله و هر روزه بهتان، که سنگر خالی و ببریده از تو
ندارد اعتباری سکه‌ی تو، بهایی بس گران دارد دل من
مرا پیمان رزم بود با سنبداد، نظام سلطه و چور و چپاول
تو زیر بیرق سرمایه و خون، به جام زین ناکسان دارد دل من
ز تو من نا امیدم همره من، تهی سنگر و میدان کرده خالی
من و سوسوی امیدی که پر شوق، ز نیروی جوان دارد دل من
اگر می‌گویمت همپای شیخی، مرنج از من مروی کن گذشته
به وجدانت رجوع دانی که از چه، به سینه صد فغان دارد دل من

آی خانمای مهربون، تو این خرابه نصفه جون
اسیر مردایی خشن، شکسته در گلو فغون
احکام خشک ضد زن، برای اونا مقدسه
که از خرد نه بهره‌ای، پیرو جهلند و جنون
نقدو رها نموده‌اند، دنبال نسیه‌اند دوان
از زندگی نه لذتی، تابع مکرند و فسون
از عاشقی فراریند، چونکه گناه اکیره
عشغو به زنجیر می‌کشن، فقط به گفت این و اون
در عوضش به وعده‌ای، دلخوش و زندگی زکف
با تو به دشمنی نگاه، بهار عمر خود خزون
حور تویی فرشته تو، بهشت آرزو تویی
حقیقتی نه تو خیال، یاور و هم کمک رسون
مردا به دنبال چی‌ان، با همه فیس و کبکبه
گیرم که وعده‌ها درست، آخر خط بود همون

آی آقایون بی زبون، کمر به زیر ظلم کمون
عقل رو نهاده اختیار، داده به دست چند حیوون
کی گفته تابع ستم، دوش بکشی بساط ظلم
صبح تا غروب آفتاب، جون بکنی خوری تو خون
خدا مگه که دشمنه، یا که حسوده مثل ما
بنده می‌خواد مثال میش، که عقده‌هاشو زور چپون
یا که ترا نموده خلق، بهر شکنجه و عذاب
تو آخرت به دست خود، تو زندگی برات شبون
گر به تو داده زندگی، از چه خلیفه را رسول
تا که ترا کشد به دار، یا ز تو یا گلوله جون
روزی آگه حواله کرد، نایب او چکاره است
تا که طلب کنه به زور، گر ندهی غضب نشون
ساده و روشنه جواب، فکر کمی و همتی
دست بدار ز جهل خود، یاد بگیر و درس بخون!

آی پسرای نازنین، آی دخترای مه جبین
زندگی سخته، هر طرف، دیوه نشسته در کمین
شادی گرفته از شما، روزی گرفته از گلو
دوست داره نوحه سر کنین، همیشه چهره متون غمین
شولای جغد داره به بر، افسر مرگ داره به سر
شمشیر تیز و خنجری، یه دل تو سینه پر ز کین
تو هر گذر درفش و دار، غارت و چور بدون عار
مملکتی خراب و خود، میگه به خود صد آفرین
غافل که جاودانه نیست، قدرت دیو و جهل او
روزی میشه ذلیل که مشت، بیرون کنین از آستین
آینده از آن شماست، روشن و بی نشون ز غم
گر که خرد چراغ راه، شک نکنین بود یقین

حالا که فرصتی بجاست، مجلس انس ما بیاست
بیاد تماشا بکنین، قصه‌ی ما بود همین
شهر فرنگی اومده، از شهر سنگی اومده
قصه ز شهر سنگ میگه، شهری به روی این زمین

نزدیکی‌ها نه خیلی دور، نه تو کویر خشک و شور
پشت همین کوه بلند، خوب ببینین شکل تنور
رو قله‌هاش ابر سیاه، پاهاش تو زنجیر زمین
گوشای سنگیش هر دو کر، چشماشه بسته یا که کور
دریا را اصلا ندیده، جنگل و دشت و دامنه
نخلای مرده باغ گل، صحرای خشک و لخت و عور
سوخته تمومه صخره‌هاش، سیاه تمومه دره‌هاش
سرتاسرش گیاه خشک، آهو ازش فرار و دور
از چشمه‌هاش به جای آب، خونه که بیرون می‌زنه
به جای کبک و قمری‌یاش، مانده به جا نشان گور
صدای ضجه هر شبی، می‌پیچه توی دره‌هاش
هر سنگ کوه کتابیه، هر شن خودش سنگ صبور

اونور کوه یه شهریه، دور و برش حصار سنگ
اهریمن و سپاه دیو، شهر و گرفته توی چنگ
مردم با صفای شهر، تو خونه‌ها زندونی‌ان
هر که به فکر زندگی، توی حصار تار و تنگ
آهسته میان آهسته میرن، لقمه‌ی نونی جستجو
اهریمن آن روح پلید، خرناسه‌هاش نفیر جنگ
با هر بهونه مردمو، آویز دارش می کنه
می‌بُره دست و پا و گوش، می شکنه گردنا و کنگ

مردم مهربون شهر، ساده و خیلی بی ریا
چند سال پیش زمستونی، یه روزی از همین روزا
دروازه‌های شهر خود، گشوده روی اهرمن
او را رسول سرنوشت، تصور از صدق و صفا
اهرمن و سپاه دیو، ز سادگی توده بهر
داده خواص و عام فریب، شیرین چو حلوا و عده‌ها
نه مالیات نه پول برق، نه آب که مهر فاطمه‌ست
قسمت به هر که حصه‌ای، از پول نفت و گاز بها
دیو سیاه بی پدر، دیو سفید شاخ به سر
قبضه امور و یک شبه، روح پلید خود خدا
بر قتل مردمان کمر، دست چپاول کرده باز
با تیغ بران در گلو، کردند خفه هر نوع صدا
بارو و برجی دور شهر، در هر قدم سپاه دیو
سقفی ز آهن و بتن، بسته ره نور و هوا

تو شهر سنگ، طلسم دیو، مردم زار بینوا
راه به جایی ندارن، از هر طرف سنگ سیاه
خورشید نمی تابه به شهر، همرنگ شب تمام روز
مهتاب میون آسمون، شب‌های سرد شبیون به پا
ستاره‌ها زار می‌زنن، صدای گریه‌ها بلند
فقط از این راه می‌تونن، با شهر و مردم هم نوا
صدای شلاق می‌پیچه، تو اون فضای بسته شب
پر میشه از شمیم خون، گیر تو گلوی صبح هوا

زن به گناه اولین، مُثله میشه و سنگسار
کودک خرد پس از تبی، جون میده فارغ از دوا
حتی درون شهر سنگ، راه خدا گشوده نیست
ره نبرد ز مردمان، ندبه و خواهش و دعا

ضجه و ناله نیست اسید، تا که اثر کند به سنگ
جادو و جمبل و دعا، کوتاه ز ظلم چه موقع چنگ
طلسم اهرمن و دیو، چاره شود ز اتحاد
یک دل و یک صدا چو خلق، خیزد و با ستم به جنگ

من از آن شهر سنگم خانه‌ها سنگ
ز سنگست برج‌ها دندان‌ها سنگ
ز سنگست آسمانش اختران نیز
ز خورشید تابدی بر شانه‌ها سنگ
به پشت ابری از سنگ مه نشسته
مبادا بر سرش سنگ دانه‌ها سنگ
به جرم بی حیایی زهره مغضوب
ز چنگش قصه و افسانه‌ها سنگ
ز پروین نام بردن‌ها گناه است
به صیغه بخشدش سامانه‌ها سنگ
ز اوج آسمان گویند که ناهید
شفاعت خواه وزو بیعانه‌ها سنگ
نگاه حیز سنگ است نُقل مجلس
کند فخر و به چرخش چانه‌ها سنگ
گلستان جای جغد فریاد و نوحه
طربناکست از این ویرانه‌ها سنگ
به گلزارش همه گل‌های سنگی
به گلشن بلبل و پروانه‌ها سنگ
عقابان سنگی و بی شوق پرواز
تذروش جای تخم در لانه‌ها سنگ
بتی از سنگ را سنگ‌ها ستایش
ز سنگ پاداش سنگ یارانه‌ها سنگ
خدایشان را نشان سنگی ز خار است
نیایش در همه کاشانه‌ها سنگ
درون سنگساران لاله روید
به شن دفن لاله و آن دانه‌ها سنگ
چنان بیگانه سنگ با روح لاله
که ضدش گیرد از بیگانه‌ها سنگ

تمام قصه‌ها خالی ز احساس
کتاب عاشقی افسانه‌ها سنگ
ز خارا سینه‌ها دل‌های سنگی
زنند بر شیشه و پیمانه‌ها سنگ
خدای سنگی و ایمان سنگی
ز سنگ فرمان و بر جانانه‌ها سنگ
به سنگ گیرند ز هر مه طلعتی جان
به فرق بخردان دیوانه‌ها سنگ
ز هر چشمی روان اشکست چو چشمه
در احوالی که بر دُر دانه‌ها سنگ
ز اشک بیوه زن غافل یتیمان
خورند تپیا و از مستانه‌ها سنگ
تگرگی باید و باران سنگی
که روید شهر سنگ با خانه‌ها سنگ

من از خود خسته‌ام فرزند از من، زخم گوید که او فرزند ترا نیست
به روی چهره‌ام چنگ چون سگ هار، چو پرسم پس پدر فرزند را کیست؟
سفارش، رو و از آن روسپیان پرس، که مادر خوانی و خواهر و خویشان
که گویندی به تو نا مرد اخته، چو در بند بوده‌ای با من کیان زیست
زمانی بیضه‌ی خود دادم از دست، که فرزند بود و از وی سن و سالی
مهمتر اینکه خود اصلاً ندانم، که نقش مام و خواهر در میان چیست؟
تو می دانی و تو در بستر کی، رقم خورد نام و نقش کودک آغاز
گناه مادرم یا خواهرم چیست؟ که تو نام پدر از یاد و از لیست؟
گمانم وقت اسکی شازده خورده، تنه از یک نفر مرد غریبه
گرفته بار و بر وی گذشته معلوم، زمانی کو برون گردیده از پیست
و یا در کوچه با تیر نگاهی، گرفته بار بدون میل و خواسته
و یا پشت چراغ سرخ چهار راه، که اجبارا همه می بایدی ایست
عجایب بس فراوانند و بسیار، در این دنیا که ما را گذشته قسمت
ولیک بوالعجب تر زین روایت، به عقل ناقص من در جهان نیست
تو گر حل و گشایی این معما، نه چون آنان که من دانند مقصر
هزاران آفرین گویم و بی شک، نویسم نمره‌ی اندیشه‌ات بیست
فراوانند به گیتی بانوانی، که ما را عاشق و پروانه بودند
به دفترهای خود ثبت نام چون ما، که آرمان برتر از بانگ‌ها زیست
کنون اوضاع دگرگون و زمانه، همی گردد به کام روسپیان
که ما را سرزنش انگ تجاوز، زنند و بچه را گویند پدر کیست
دم از آزادی و بهتان و تهمت، زنیم بر دیگران خود را لجن مال
که ما را بخشی خلق را بدهکار، توجه جلب کنیم از شیخ فاشیست
ز ما بگذشته است در روند آخر، گمانم باخته‌ایم سازشگران را
ولیکن نام ما ثبت است به تاریخ، نه بتوان ساده بنمودن از لیست
تجاوز ننگ نیست بل افتخارست، به زندان ستم در راه مردم
ز شرم میرند و خجلت روسپیان، که جز ننگ حاصل اعمالشان نیست

تو مست می نابی مدهوش در این خانه
از مستی می غافل از دلبر و جانانه
با یاد رخ معشوق پیمانه کنند خالی
اینجای هر آن بخرد هر عاقل و فرزانه
جز نقش رخ معشوق هر پخته نمی بیند
تو خام چه می دانی از سوختن پروانه
در ساحل آرامش از یاد همه یاران
کاندر ره عشق مردند مظلوم و غریبانه
احساس گناه هرگز بنموده ز رفتارت؟
یا قطب ببینی خود و عالم همه دیوانه
در عالم بدمستی در خواب و یا رؤیا
دیده تن تبداری بر دار شریفانه
بشنیده یکی آوا از ضیغمی در بندی؟
کو پشت تو لرزاند یا قفل ترا چانه
با دلبر مایت دوش نجوا و سخن ها بود
بر دلبر خود بهتان از بهر کهات دانه
دارم حذرت بگذر زین کوی و تعقل کن
هر خشت از این دیوار سر بشکندت شانه
از پای نه سر تشخیص نی درک کنی معنی
اندر پی نام نی ننگ هر روزه به میخانه
تو عشق نمی دانی گم کرده ره مکتب
طوطی صفتی از بر یک قصه و افسانه
از پیر چه پندی را در خاطر خود داری؟
ساقی چه ترا آموخت کز یاد ره خانه
در مستی و هشیاری ناپاک تراست گوهر
بیگانه تر از هرکس باشی تو در این خانه

به ده بسپرده روز و روزگاری
به شهری منتقل آموزگاری
به یمن انقلاب از ده رهایی
بیافت و زو بشد مشکل گشایی
زنی زیبا ورا بودی و فرزند
سخنور کودکی خرد و خردمند
در آن سن نکته سنج و نکته پرداز
سرودها از بر و قرآن به آواز
اذان با صوت داودی اقامه
دو ره به از بلال نامش اسامه
پدر را بود عزیز غمخوار مادر
میان دوستان شاخص و سرور
معلم‌ها از او خشنود و راضی
هم از اخلاق و درس و هم ز بازی
محل را بود ملایی چو بشکه
به تنهایی کشیدی ده درشکه
دنائت پیشه و ابله و نادان
خبائت بودی از چهرش نمایان
لثیم و آزمند و چشم چران بود
دو چشمش در پی زن‌ها دوان بود
امام مسجد و مسئول شورا
محرم با صفر تعزیه بر پا
ستاد جنگ را فرمانروایی
به بنیاد شهید رهبر و داعی

همان روز نخست با دیدن زن
دل و دین از کف و پر مکر و پرفتن
بر آن شد تا نماید دلربایی
ز کودک در محل وان باب ساعی
به امیدی که ره یابد به خانه
به کام دل رسد با هر بهانه

دو سه هفته گذشت و بچه روزی
بگفت با مادرش با درد و سوزی
که این ملا مرا در بین مردم
نموده کوچک و نیشم چو کژدم
سبب تا در دبستان دوستانم
به من خندند و نیشترها به جانم
گرفتند در بغل مادر و بوسید
سپس با مهربانی‌ها پرسید
که ملا را چکارست با تو فرزند
چسان رفتار با تو خوب دل‌بند
مگر همسن و سال تُست ملا
که شوخی می‌کند یا خود سخن‌ها
بگفت کودک که هر روزم در آغوش
گرفته بوسه‌ها بر گونه و گوش
بلند گوید که از حاجی به مامی
دعایی می‌رسان و گرم سلامی
بگو که مرغ و روغن هست مهیا
بیارم خانه یا آئید به شورا
بخندید مادر و گفتا به فرزند
پدر را گویمی تا حل به لبخند
که کس دیگر نیازرد گل من
نخندد بی جهت بر بلبل من

شب آمد زن بکرد با شوی قصه
ز اندوه پسر وز رنج و غصه
که این مردک چه می‌خواهد پی چیست
گمان دارد که است و خود سگ کیست
چه پیغامی و پیغامی که هر دم
به بچه گوید و بفزایدش غم
غلط‌های زیادی را حسابیست
هر آنچه تابع دخل و کتابیست
نه ملای محل در جای رهبر

نشیند هم کنم کوتاه و را شر
چرا خواهد مرا بد نام و رسوا
چه می‌خواهد زمن دست بر سر ما
تو می‌ترسی ز اخراج از اداره
اجازت خشتکش در کوچه پاره
نداشته آبرویش را چنان باد
که هفت پشتش کند اندر محل یاد

بخندید مرد و گفت با مهربانی
بشو آرام و گوش با نکته دانی
چرا فکر می‌کنی ترسم ز اخراج
برای لقمه نانی می‌دهم باج
نگیریم از کسی ارث پدر مفت
تحمل نی ز هر نابخردی گفت
دهم نیروی خود را کار و زحمت
که تو باشی و فرزند شاد و راحت
قرار گر شد شما را رنج و سختی
رهانم خویش از شوریده بختی
اداره گر نشد یک کار دیگر
نه بار دولتی یک بار دیگر
ولی تدبیر باید نی هبهاو
سیاست پیشه و افسار به یابو
ادب باید نمودش با سیاست
زبانش بست و لیکن با کیاست
فرست پیغام و دعوت کن به شامش
شراب عشق و مستی ریز به جامش
بگو که جمعه شب این خانه خالیست
مناسبتر زمان عشق و حالیت
روم من ده و تو در خانه تنها
دلتم می‌گیرد و افتی به غم‌ها
پس آنگه من کنم تدبیر کارش
سیه تا واپسین روز روزگارش

ولی هر کار کردم کن تحمل
گناهانم ببخش با غیرتت گل

برفت پیغام و شیخ گردید آگاه
به رقص آمد وجود او سراپا
چو اسپندی بر آتش روز تا شب
چه شب آمد ز هجران سوخت در تب
هزاران وعده‌ی شیرین دلش را
چو بشکه اشکم ول معطلش را
به زیر اشکمش دستی و نازی
بدون اختیار در دست و بازی
بهشت را پیش چشم دیدی و حوری
دلش در سینه می‌کرد نا صبوری
رسید پنجشنبه و ملاز جا خاست
به حمامی شد و خود را بیاراست
بدون شورت و جورابی و تن پوش
عبای تازه و نو بر سر دوش
بپیچید دور خود تا شب رسیدی
به پایان روز و چادر سر کشیدی
چنان چون گربه‌ای چابک به کوچه
قدم بگذاشت با عشق کلوچه
ز روی احتاط هر سو نظر داشت
نه وی از دل نه دل از وی خبر داشت
رسید بر پشت در زنگی و شد باز
پری رو پشت در چون سرو طناز
سلامی کرد ملا دست خود پیش
ولی بانو به گفت با وی به تشویش
کمی طاقت بیارید شب دراز است
مشرف کرده و دل سرفراز است
بنوشید چای و شربت گفتگویی
خوریم شامی و بعد رخت و پتویی

دل شیخ سیر و سرکه بود در جوش
به مالش اشکم و خود رفته از هوش
کشاندی پاکشان خود را بدانجا
که بانویش نمود با دست و ایما
به روی فرش یک سینی و مملو
بدیدی از عدس وان دیگر از جو
سبب پرسید و زن گفتا به لبخند
که نذر دارند به هر گاهی و هر چند
نشست ملا و زن آورد چایی
نه بنهاده ز در آمد صدایی
هر اسان شیخ پرسیدش شنیدی؟
گمانم توی در چرخید کلیدی
کسی بوده قرار آید به اینجا؟
شما را وعده با دیگر و یا ما
به پاسخ گفت شوهر کم حواس است
گمان تصدیق در دیگر لباس است
شما رو را بگردانید به دیوار
عدس پاک و منش پایان برم کار

سریع زد از اتاق بیرون و فریاد
که باز هم دسته گل چیزی تو از یاد
صدای شوی آمد گفت چه گویم
گواهینامه جا ماند و پتویم
میان راه سردست بچه سرما
بترسیدم خورد افتد هم از پا
به ناگه داد و پرسید این که باشد؟
مرا تکلیف با تو زن چه باشد؟
هزاران بار گفتم خانه در بند
بر روی دیگران همسایه هر چند
بگفتش زن ببر لطفا صدایت
دگر خسته شدم از گفته هایت
بهانه صبح که باید نذر اداء کرد

شبانگه قشقرق دعوا به پا کرد
کنیز زر خرید داری به خانه
تحمل تا به کی باید بهانه
زن همسایه را خواهش عدس پاک
خودم هم مائش و جو و سیزی از خاک
کلافه گشتم از دستت نه مرگی
نه سقف آید فرود و نی تگرگی
کمی آرامتر مرد گفت عزیزم
نصیحت تا به کی تا چند ستیزم
تمام این محله پر ز فحشاست
زنانش را خروس دیوٹ ملاست
از اول تا به آخر جمله را ای
ترا آدم کجا من بینم و کی؟
بغرید زن که شرمی از خدا کن
به سوی آسمان یک دم نگاه کن
چرا ناموس مردم را به بهتان
کنی رسوا و شیخی را بدینسان
درون چهره‌ی ملا خدا را
همه بینند و زو شرم و حیا را
خدا را خوش نمی‌آید حذر کن
بده کفاره از خود دفع شر کن

بغرید مرد که ملا جز خبائت
چه دارد؟ صورتش پر از نجاست
تماشا مردمان در گه خدا را
از این زن باره آموزند حیا را
نشانت می‌دهم شرم و حیا چیست
چه کس حق گوید و حق جانب کیست
بیامد در اتاق و کرد کمر باز
بخواند زن را به پیش با بانگ و آواز
که خوب چشمان کورت باز و بنگر
نگو فردا ندیدی بسته بود در

به ناله زن بدو گفتا حیا کن
ز من شرمی نداری از خدا کن
نهادی دست راست شیخ را به گردن
هلش سوی جلو با عزم کردن
عبارا کرد بلند در کون لختش
سپوخت و با غضب زن را بگفتش
تماشا کن همه شرم و حیا را
ببین بانوی نی تنبان به پا را
همین فردا تلاقث را دو دستی
نهم اندر گفت هر چند به پستی
ز نادانی تو غرق در گناهم
خدا هم نیست با من بی پناهم
روم خود را بشویم همنشین را
بده اذن خروج پاک کن جبین را
گمانم گشته از شرم چهره‌اش زرد
به زیر اشکمش هم ذره‌ای درد
بگو فردا رود در پیش ملا
کند درمان دردش بی مهابا
بمالد مرهمی بر کون پاره
نهد در پیش پایش راه چاره
چو بیرون رفت ملا شد فراری
نه پشت سر نگاه نی روی یاری

گذشت چند روزی و مادر ز فرزند
بپرسید حال و روز و چونی و چند
ز ملا پرسش و از حال و احوال
ز برخورد و تماس اندر همه حال
به خنده گفت کودک شیخ پر رو
چنان چون دشمنی گیرد ز من رو
نماید پشت خود تا من شوم دور
و یا چشم بر هم و بنماید کور
ببوسید و بگفتش صبح فردا

که بگذشتی و ملا بود آنجا
سلامی می‌کن بر گو که مامی
سلامی داده و همراه پیامی
چرا با ما تو حاج آقا به کینی
گنه از ما نبود گر سفت زمینی
به پیش پایتان بنمود کمر راست
نمودی با شما هر آنچه می‌خواست
به دقت گوش کن بشنو جوابش
بین تا خود چه دارد در حسابش
همی ترسم که نامرد بهر بابا
درست پاپوش و کینه گیرد از ما

چو فردا شد به گفت کودک به مادر
که گفتم شیخ را من جمله از بر
بگفت گم شو زنا زاده به مامت
بگو ریدم به پیغام و پیامت
نشین در خانه و پاک آن عدس را
به شوی جاکشت بگشا قفس را
که سوراخ دعا ننماید گم
لواط و چشم بد با جفت مردم
نه ما را هست بدهکاری به شویت
نه نذری طالبیم نی رنگ و بویت

نه آسان بار هجرانت کشد دوش، نداند چند را از چون دل من
یکی پروانه است بی بال پرواز، شکسته زورقی در خون دل من
ندارند خواب و آسایش دو دیده، شرر بر جان و می سوزم سراپا
صدای ناله‌ام کر آسمان‌ها، ز چشم هر شبان جیحون دل من
به عشق عاشقان پاک سوگند، نه یادت ذره‌ای از صفحه‌ی دل
به یاد عشق تو چون جغد به سینه، زند کوکو و خود داغون دل من
بهاران را خزان ببند خزان را، زمستانی سراسر هول و وحشت
یکی ماهی و سردشن‌های ساحل، ز دریا خویش را بیرون دل من
به تو اندیشدی در خواب و رؤیا، نگردد خاطرش آسوده با می
نه پا بندست به آیینی و کیشی، نه باور بازی گردون دل من
بهشتم بود زندانت و زنجیر، بهارم لخت خون آوای شلاق
صدای آشنایی از عزیزی، اگر چه ناله گون افسون دل من
هوای تار سلول‌های زندان، مرا بهتر کنار سن و دانوب
نه تدبیری که باغربت هم‌آهنگ، نماید خویش را مجنون دل من
ستم‌هایی که من دیدم به غربت، از آنانی که خود را با ریا دوست
نه بشنیدی ز دوران سکندر، نه از زندان چون هارون دل من
به هر جای جهان در هر شرایط، نماید شکوه و شیون ز دوری
ز بس نامردمی حتی حقیقت، ریا پندارد و وارون دل من
ز یاران جز جفا دل را نه قسمت، همه نیرنگ و رنگ و بی وفایی
دگر باره چسان خود را فریبید، چگونه خویشتن میمون دل من
دگر باره اگر وصلت میسر، به کویت سر نهم بر خشت خامی
نپوید راه هجر تو دگر بار، زند گر غوطه‌ها در خون دل من
ترا فرخنده می خواهد و آزاد، سرای عدل و انصاف عدالت
همای بخت اقبال به پرواز، ز ذلت فارغ بی چون دل من

ستم‌های جهان بر شانه برمن، ستم دارد روا همسنگر من
ز دشمن می‌خورد اردنگ و تیپا، زمن خواهد جزا همسنگر من
یکی درس بزرگ آموخت غربت، پس از بسپردن سنگر به دشمن
نمود ماهیت هر کس نشان داد، که می‌ورزد ریا همسنگر من
امام و پیشوای چون فرشته، نمود دیویست بتر از شیخ جانی
اگر که مهربان از ناتوانیست، مخالف با جفا همسنگر من
عدالت را از آن رو سنگ به سینه، که از همیاری یاران خورد نان
به دست دیگریست انبان مردم، نه زار و بینوا همسنگر من
برابر خواهی و همسانی او، ز دید دشمنست با یک هوادار
وگر نه تافته‌ایست از جنس دیگر، نه از مس از طلا همسنگر من
خداگون ایزدی کز روی اجبار، زمینی گشته و با بنده یکسان
به دور از میهن و وز بی نیازی، خدایی را صلا همسنگر من
بدون دور نما آینده نیز یار، که بیشتر گوهر خود را نمایان
به پیش دیده‌ی باز از تعجب، به صد صدق صفا همسنگر من
ز اوضاع بد میهن ورا گرم، شود آبی و نانی توی سفره
نماید لقمه نان خویش آجر، خورد باد هوا همسنگر من
تمام زندگی را هست مدیون، به دنیایی که زو بس شکوه‌ها داشت
کنون با چه زبانش خصم و رسوا، به فریاد رسا همسنگر من
از این رو می‌کند تائید کشتار، دفاع از شیوه و رفتار ناتو
دمکراسی لقب هر گونه اشغال، بشر بودن رها همسنگر من
محق است گر کند یغما و غارت، نظام سلطه و سرمایه داری
هزینه می‌کند در راه پیشرفت، خروشش پر نوا همسنگر من
اگر دیروز دفاع از خلق ویتنام، و یا بر سینه‌اش سنگ فلسطین
وجود قطب دیگر بود و امید، شناسد تو بره‌ها همسنگر من
کنون حق است که بمباران ناتو، به لیبی و عراق و خاک افغان
هزاران کشته بر جا هر خرابی، و تائیدش به جا همسنگر من
تحمل توطئه تحقیر دشمن، طلب از من و یاران بردباری
چه از وی انتقادی دوستانه، هوارش بر هوا همسنگر من

ندارد طاقت بشنیدن از من، سخن در باره‌ی امروز و فردا
ز رزم مشترک تاکتیک دشمن، کجا او ما کجا همسنگر من
نشیند بر سر میزی به دقت، ز دشمن بشنود توهین و تهدید
برای گفتگو با من نه فرصت، و یا خود چون خدا همسنگر من
به هنگام سخن دشمن یگانه، من و او را جزا باشد برابر
به هنگام عمل ناگه خبردار، نموده صف جدا همسنگر من
عزای دستجمعی هست عروسی، شعاری بود و قبل از وقت توفان
به مسلخ یا به زندان موقع دار، گریبانش رها همسنگر من
شعار گفتمان با دشمنانی، که گوشی کر و چشمی بسته دارند
مرا با تهمت و بهتان کند طرد، فراموشش وفا همسنگر من
رضایت دارد از اوضاع موجود، دگرگونی نمی‌خواهد تحول
بساط گفتمان کافیت چرا ظلم، به حق خود روا همسنگر من

اگر یارست یار چون دلبر ما
همان بهتر که مهرش از سر ما
خداوند نفاق نیرنگ دو رویی
که در وقت شتا رخت از بر ما
به ظاهر قرض و فامیل را گشایش
پس آنگاهش تلاش از خاطر ما
جهان ریزد به هم با رنگ و تزویر
به خصصم مهر و دشمن یاور ما
به وقت سختی و محنت ز من دور
نماید کز ازل بود کافر ما
سرای خلوتش در خانه‌ی غیر
مخالف خویشتن با باور ما
مسلمانست یهودست گبر و ترسا
دفاع از آئینسم در سنگر ما
فریبد هر کسی با شیوه‌ی خویش
ز فرهنگ دم و خر را داور ما
به هر حزب الهی از من شکایت
شرنگ و زهر ناب در ساغر ما
به فرزندان مرا مسئول غربت
که بیچاره شما تاج از سر ما
ز ایران و ز فامیل کردتان دور
کنون هم خاک ریزد بر سر ما
مزخرف می‌نویسد تا شکنجه
پدر بنماید و هم مادر ما
روند آسوده خاطر جمله آیند
برادرها همه هر خواهر ما
از او گردن کلفت‌تر توبه کارند
بپرسیدش ز چه باشد شر ما
که است بابایتان او را هدف چیست؟

چه حاصل بشکند بال و پر ما
شما را با رژیم نی جنگ ننم گفت
چه برید زین پدر آئید بر ما
در اطرافش نه یک موجود سالم
به جمع ابلهان شمع دلیر ما

بدون اتحاد و رزم و دانش، پس از صد سال دیگر هم اسیری
تولد در اسارت پا به رنجیر، چو برده زندگی در بند میری
اساس زندگی بر ادعا نیست، تو در میدان رزمی پر ز دشمن
بباید فتنه‌ی دشمن ز سر دور، سیاست پیشه و بنمود دلیری
نگر تا خود کنون اندر کجایی، گذشته را چراغ رهنما کن
چه حاصل گر شوی در زیر پا له، زبان آور که از قومی کبیری
یکی روباه شل سرمایه‌دارست، به تنهایی نه بتواند ز جا جنب
ز خون مردم دنیا خورد قوت، برای صد هزاران چون تو شیری
ز چین تا مصر و یونان را پدر داشت، به زیر پرچم و نقش و نگینش
تو حتی عاجزی از بهر فرزند، نهی بر سفره‌ات نان و پنیری
دو لشکر در مقابل صف کشیده، در این آوردگاه بی ترحم
نظام سلطه با نیروی سرکوب، که با ظلم بر جهان دارد امیری
کند گشتار و غارت با خشونت، لهیب جنگ افروزد پی سود
به خدمت دین و مذهب هر سلاحی، که تسلیم توده تا عمرش به پیری
خدا و ایزدان از وی اطاعت، نمایند دیکته هر چه کرده انشاء
رسولانش کنند حفظ منافع، همه افروختگان او را دبیری
به سودش دین فروشان جمله فتوا، خدایش نام و امت را به طاعت
بریزند خون نسلی با قساوت، یکی آباد ملک همچون کویری
سپاه کار و زحمت در دگر سو، فقط نیروی بازو دارد و بس
جهان را در عوض می‌خواهد آباد، بشر آزاد و نیکی را سفیری
خورد اندوه هر فرد گرسنه، بسوزاند دل از بهر طبیعت
غم آیندگان در سینه و رنج، تحمل تا جهان را هدیه سیری
برای اینکه این اندیشه‌ی نیک، تحقق یابد و گیتی رهایی
ببایست اتحاد و رزم و دانش، نخست گام این سپه خود از اسیری

شب آمد مادری گفتا به فرزند، برای صبح فردا نان نداریم
هر آنچه بود ما را شام شب شد، بجز حسرت دگر بر خوان نداریم
گرفت بد سرنوشتی دامن ما، بدورانی که الله حاکم و عدل
ز نان خالی شب مانده محروم، تظاهر تا به کی دندان نداریم
توان صرف نظر از قند و از چای، تماشا میوه و دل کرد راضی
گذشت از هر چه و همسایه را گفت، فروختیم تابه و قندان نداریم
پدر دق کرد از بیکاری و مُرد، تو هم از کار محروم مانده خانه
کجا شد آنکه گفت روزی رسانم، گمان سهمی از آن انبان نداریم
روایت می‌کنند چون فقر از در، بشد وارد گریزد اصل ایمان
در این چند ساله فقر از ما نشد دور، خبر از حضرت یزدان نداریم
و یا خود راندگانیم همچو شیطان، ز لطف آن سخاوت پیشه محروم
مناجات و دعایمان را اثر نیست، گرسنه مردمیم ایمان نداریم
بخنده گفت فرزند سهم روزی، از آن روزی رسانست بهر زنده
ز مرگ ما گذشته سال‌ها خود، نداریم باور اصلا جان نداریم
به شیطان هم رسد روزی ز دادار، ازین روز زنده و ما را فریید
نمی‌دانی ز ملای محل پرس، اگر چه رغبتش چندان نداریم
اگر که گفتمت ما مردگانیم، به لطف مادری بنما قبولم
تلاش و کوشش است تکلیف زنده، ز عقل خویشتن فرمان نداریم
سراسر مردمانیم تابع ظلم، ستم را می‌کشیم تا بی نهایت
به دردی مبتلا قابل علاجیم، ولی اندیشه‌ی درمان نداریم
کنیم با سنگدلی هر روز تماشا، که فرزند میردی از بینوایی
همان دم توی مسجد پیش قاتل، به غیر از دیده‌ی گریان نداریم
هر آن عمامه بر سر می‌رباید، ز مردم روزی و ناموس و ثروت
همه هم شاهدند هرروزه و غر، به گیتی مردمی هم سان نداریم
خدا را رهنان همچون سپر پیش، گرفته می‌کنند کشتار و غارت
ستایش چون خدا را نایب‌اند، شناخت گویی ز بی دردان نداریم
پسین فردا بمیرند نصف مردم، خورند گوشت تن هم را نهانی
بترس ز آدمخوری با نام اسلام، نخور اندوه که فردا نان نداریم

در باره‌ی هر چه می‌نگارند، جز حاصل ناخدایی خود
در جهل مرکبند و یک گام، ترک می‌نکنند خدایی خود
از تفرقه بهره‌ای نبرده، هر یک به زبان خود پذیرند
بدتر ز خران روند همان راه، پر فخر صلا جدایی خود
خود قانع شده به وضع موجود، در پرده نهان و یاوه گویی
بیهوده سخن به تیغ دشمن، تسلیم و فدا فدایی خود
یک دسته دگر نجات اسلام، اندیشه و ظاهرا فراری
بی نقد گذشته پای شیطان، بوسند و کنند گدایی خود
پاسدار و بسیجی و هنرمند، ملای نجس‌تر از نجاست
وان قحبه که زیر نام فیلسوف، پنهان همه بیسوادی خود
بر سر لچکی به رنگ یونجه، شیاد صفت فریب مردم
سر مست جوند ز آخور دوست، با طینت و بد نهادی خود
با نام خدا به خاک مالند، آن چهره‌ی زشت پر ز نکبت
تا توبه پذیرد و ببخشد، رجاله صفت ایادی خود
دستی ز کرم به سر سگانی، کز کرده‌ی خود غمین و نادم
از حضرت دوست توقع آنان، زین پس بکند منادی خود
و آنان به حضور بسته میثاق، با حسن نیت کمر به طاعت
جان را بنهند وثیقه ایمان، پیشکش بر و بوم و وادی خود
بهتر ز خلیفه‌اش منافع، محفوظ و کنند توده تسلیم
با نام همان خدای کعبه، بینند چه فزون گشادی خود
اندر عوضش جناب ابلیس، گامی نهد و چو خاک افغان
ویرانه تمام مُلک و اشغال، راهی به برون کسادی خود
گر تجربه‌ی عراق مکرر، بنماید و قتل عام لیبی
راضی به رضای حضرت دوست، این دسته و روز شادی خود

پنجاه هزار کشته سهلست، نیمی ز خلائقند ز اید
از دیده‌ی مکتبی و دینی، و اندیشه نو جهادی خود
اوضاع وطن خراب و مردم، با فقر و فلاکتند در جنگ
افتاده به دوره هر سخیفی، بیشرم سخنی ز رادی خود
ای توده به پا درفش خون کن، بی پای هر آن وطن فروشی
کشتی به رهان ز موج و گرداب، با قدرت ناخدایی خود

خریت دانش و علمت دنانت
بخوانی فلسفه تفسیر غائط
ترا تقصیر نیست چون مرد رندی
بقای خود و نسلت در جنایت
تنازع می‌شناسی نیک دانی
که دنیا عرصه‌ایست از بهر غارت
یکی با توپ و تانک و لشکر این کار
تو با نام خدا و دین و طاعت
ترا حقست نمایی کدخدایی
نهی نام دزدی و غارت عبادت
پذیرند تابعان از دل و از جان
سراپایت گناه خلق را شفاعت
هزار و چهارصد سالست قومی
به تو محتاج و بر تو کرده عادت
خوری از مال مفت خود تا گلوگاه
به امت مو عظه هر دم قناعت
چو مردم راضیند ظلم تو عدل است
به ساحل آرمیده چون شکایت
چرا امید یک امت به چالش
تبهکارش بخواند وی را شماتت
تویی مستضعفان را چشم امید
گناهت نیست بری سود از بلاهت
چه تقصیری تراست گر صبر امت
نه پایان دارد و نی حد و غایت
به پاس حور و جنت داده هر چیز
ز اعمال تو و یاران رضایت

شروع کرده قماری با تعصب
ادامه خواهدش داد تا نهایت
که دزدی با چراغ آید و شمشیر
تو و او را به خون غرق با شقاوت
همه تاریخ این ملکست تکرار
مرورش کن بخوان از آن روایت
ز بیت المال برند میلیارد میلیارد
ترا تقصیر چیست خلق استقامت
پس از سی سال و اندی ظلم و بیداد
فریفتن مردمان خواهد شهامت
ز تو باید بپا تندیس‌ها کرد
به پاس قدرت و رأی و شجاعت
به شهر کورها یک چشم شاه است
ز خر بدتر دهد خر را امامت
به حق علامه‌ای در حیض و تطهیر
نه بشناسد کسی چون تو نجاست
تو دانی معجز هر بند انگشت
چه کس داند که چند بندش کفایت
شناسی جرم بیش از ختنه‌گاه را
حدود شرعی و خاطی سیاست
دنی پرور جهان و مردمی خام
بتاز تا وقت باقیست با دنائت

نشین تا واپسین دم جار و جنجال
زبان بر دم شیخ گردان به هر حال
بخوانش جانی و غارت گر و دزد
ریاکار و دروغپرداز و رمال
زنا کاره بگوش پست و زالو
ز هر روسپی بتر انگل و قوال
بگوش دین فروش نادادن مطلق
به هر کار کثیف وارد و دلال
چو طاعونست بگو کفتار ثانی
خبیث اهریمنی بدتر ز هر آل
بگو قاتل بگو جلاد بی رحم
شقاوت پیشه کو بس بیگنه چال
بگو بریایدی نان از یتیمان
سرای بیوه زن از کارگر مال
کفن از مرده بر باید ز درویش
تبر زین دزد و کشکول و هم شال
بگو ضد زنست پایند شهوت
جماع با کودک و با دخت نه سال
به گریه باغ جنت می فروشد
نکاح حوری و از ره برد زال
به یزدان اتهام بچه بازی
نماید کال پخته پخته را کال
عوام را می فریبد با صد افسون
ز مرغ تیز پرواز گیردی بال
ببخشد توی دشت آهوی وحشی
به فتوا دختر خواهر دهد خال
به او هر نسبت بد را حواله
بخوانش بیسواد احمق و حمال

چه استدلال تو کز دین ببرده
شرف با آبرو در راه امیال
نشان با دین نداری آشنایی
به جهل اندر هنوزی با همه قال
جهالت را به خون داری و گوهر
ز شیخ ناراحتی کز تو خورد مال
مقصر در حقیقت رب شیخست
که خلق شیطان بفرمودند و دجال
رواج از اول او انسان فریبی
از ایشان مانده است این شیوه تا حال
تو خواهی دامن او را بشویی؟
که بندی پای شیخ امروزه خلخال
نگر تیغ را که بسپرد زنگی مست
گناه خوردن ماهی نه از وال
پی علت بگرد کن ریشه اش خشک
چو معلول را هرس روینده هرسال
ز هر مکاره‌ای مکارتر اوست
تو سفلیس را رها چسبیده‌ای گال
حسابت تسویه با آن جناب کن
به جای قیل و قال و جار و جنجال

پیاله را بگردان تا دگر بار، ببینم چهره‌ی معشوقه در جام
طلوع صبح ببینم در دل شب، ز انوارش بسوزم پخته این خام
بشویم با می زنگ زنگ سینه، رهانم خویشتن از رنج هستی
به جای مردم چشمان دلبر، نشینم وز زمانه گیرمی کام
ببینم آنچه زیبایی به گیتیست، چنان چون ببندی محبوبه‌ی من
که بخشاید مرا هر نوع گناهی، نه ما را تهمت و نی پست و بدنام
در آن دریای چشمش غوطه و غرق، نمایم خویشتن چون پر کاهی
که با نیروی عشق بحر آزماید، بر امواج سلطه و توفان کند رام
بزرگی دارد و داند بزرگان، نگیرنده خرده بر دیوانه‌ی خود
نسوزند بال و پر پروانه‌ای را، که دیده پرتو و افتاده در دام
از آن دارند شرم تا صید خود را، بریزند خون و بنمایند مباحات
و یا بر سیخ و بسپارند به آتش، کیوتر بچه‌ی بنشسته بر بام
بزرگی می‌داند فحش و بهتان، که خود مطرح و از خود برده نامی
چنان چون کرم‌های منجلابی، که می‌بینیم و بینی بام تا شام
ز نیرنگ و ریا دورست یارم، چنان چون آینه شفاف و بی رنگ
به عشق و دوستی پا بند و هر جا، دفاع از عشق بدون وحشت از عام
چرا در عشق می‌باید دورنگی، چرا شرمندگی از خود فروشان
سرشت بد گراید سوی پستی، به کوی قحبه‌گان بدگوهران گام
دو روزی گرم هر رجاله‌ای را، دکان و عظم باشد پیاوه گویی
جوانی چون برفت لکاته‌گان را، نماند جز غم بگذشته ایام
هم از فرهیختگی می‌داند آن یار، که نام نیک کس را ضایع نتوان
نه خورشید تا ابد مخفی به ابری، نه دریا را توان محصور در جام

شدیم از وحشت الله فراری، بتر از شیخ و ملا را گرفتار
پناهنده گروهی دزد و قاتل، که تنها شیخ را باشند سزاوار
خریده باغ و ویلایی به جنت، پس آنگه راه هجرت را به دستور
که اسلام را کنند تبلیغ در غرب، و ز آن سو دیگران دارند ز رفتار
دفاع بی دریغ از شیخ و ملا، ولی با رهنمودهای سفارت
که جاسوسخانه ایست در هر کجایی، سفیرانش همه بدتر ز گفتار
به جهل اندر همه اهل سیاست، دم از فرهنگ و تاریخی خیالی
به آن هم پای بند نیستند ندانی، کدام آیین و مذهب را وفا دار
به اسلام حقیقی پای بندند، نه اسلامی که شیخ از آن زند دم
به اسلامی که از مادر نزاده، نه بذرش را توان خواهش ز عطار
خبرچینی کنند پرونده سازی، برای همدگر ارزان و بی مزد
دم از پاکی زنند فرهنگ بالا، ز خود غافل و از هر جا خبردار
دم از میهن زنند میهن پرستی، گریبان چاک و پاره بهر مردم
کنند مزدوری دشمن و میهن، فروشد بی بهاء در شنبه بازار
دموکراسی فرا بگرفته در غرب، به حد یاوه و بی بند و باری
بباید احترام جلاد دیروز، ستودن قاتل و مزدور و پاسدار
علی وافوری و احمد چلیمی، محقند گر کنند تریاک توزیع
حسن دزده ز غربی پول نفتش، ستاند با شهامت به ز سرکار
کلاهدرداری نادر خلافکار، بدون گفتگو پای حکومت
ببایستی نوشت و زو پذیرفت، که از فرهنگ شیخ اینگونه رفتار
فساد فاطمه سلطان تحت تاثیر، ز داخل باشد و فحشای موجود
نباید خرده از هیچکس به هر کار، اگر خواهیم که آزادی دهد بار
چنین گردان ز غرب خواهند و ناتو، رهایی وطن از وضع موجود
مهم نیست کشته هر تعداد دادیم، چه غم گر هر چه بر جا مانده آوار
شود گسترده تر بازار کفایت، رسد سودی فزون تر این گروه را
که عمری کرده طی در راه مردم، به غربت بس عذاب و رنج و آزار
هنر در نزد ما ایرانیانست، که تطبیق نیک و بد را با منافع
به خود فکر می کنیم در هر کجاایم، بدور از غم اگر هم نوع گرفتار

جوانا در کفت فردا قفس را، بسوزان و بکن آزادگی ساز
وطن را می‌رهان از وضع موجود، سکوت مرگ را بشکن به آواز
خروشان شو چنان شیران جنگی، بساط ظلم را نگون کن
به شب پایان و در بند شب پرستان، دری از شادمانی‌ها نما باز
نشان ده زال گیتی را جوانست، برومند پور و در دل مهر مادر
ز دشمن گیری با رأی و تدبیر، توان و قدرت و نیروی پرواز
به اهرمن نشان کز کاوه تخمه، به جا و پاسداری از عدالت
به میدان نبرد جز غل و زنجیر، ندارند تا که دارد زین نبرد باز
تمام حیل و ترفند دشمن، بکن خنثی اگر چه سرخ و سبز است
به دنیا ده نشان فرهیخته مردم، نگردند با کج اندیش خصم دمساز
تفاوت بین ماست با خلق تونس، ز مصری فاصله تا کوه قافست
دمکراسی نمی‌خواهیم چو لیبی، توانا مردمیم داننده‌ی راز
نمی‌خواهیم ظفر از آسمان‌ها، که داده چرخ را بس گوشمالی
چو عنقا بیم به وقت خشم و قفوس، کلاغان را کجا رشوت دهد باز
فضای میهن از فریاد خود پُر، به دل‌های پریشان نور امید
زمستان را به پایان فصل سرما، شهاب آسا به قلب تیرگی تاز
ز هر غارتگری کوتاه دوستان، به کوتاه آستین بنما سعادت
به بهروزی رسان نسل پس از خود، ترحم می‌نکن بر بنده‌ی آز
در این وادی بی‌آلیدیست مزدک، چو مرداویج و بابک مردمانی
که در گیتی بدادند داد مردی، حقیقت را به جان عاشق و سرباز
به جنگل‌ها نشان از مازیارست، هنوز فریاد یعقوب آید از دور
شکسته خواب در چشم خلیفه، ستمگر را حرام آسایش و ناز
هزاران چوبه‌ی دار سر بلندند، ز منصور و ز حلاج‌های دوران
گواه تاریخ رزم مردم ماست، چو خورشید روشن و در پرده‌ی راز
خفه اندر گلو هر نوحه‌ی جغد، که می‌خواند نوای جنگ و اشغال
به جنگ افروز نشان پوران رستم، عقابانند و شاهینند و شهباز
بسوزان عالم کهنه به تاریخ، بزَن مُهر و نشان راد مردی
سکوت قرن را بشکن و غران، چنان آزادگان آزادگی ساز

از فرط فقر نداری، رودابه جان ندارد
تهمینه بهر سهراب، تخم مرغ به خوان ندارد
زال کرده سینه پهلو، دور از طیب و دارو
در چنگ غم ز سیمرخ، پر در میان ندارد
سرخک به جان فرامرز، تجویز سوپ پزشکی
خشکیده آب هیرمند، هامون نشان ندارد
محرورم زابلستان، از سبزیست و از مرغ
در حال پیشروی شن، شن هم که ران ندارد
از زاهدان به جا هست، مخروبه‌ای چو زابل
سگزی در این حکومت، کس مهربان ندارد
از آفتاب ایام، باران و باد و سرما
ویرانه آن سپید دژ، رد در مکان ندارد
مرده است هژیر و گورش، بی ردی و نشانی
گرد آفرید ز اسبش، حتی عنان ندارد
کاوس گرفته است ایدز، بعد از شبی که در قم
بنموده است توقف، اما عیان ندارد
سودابه را محلل، بنموده است تصاحب
زیرا که اهل فتوا، ترس از شهان ندارد
در خانه توس نوزد، اخراج و دور ز لشکر
جرمش خرد و دانش، از شیخ امان ندارد

فرمانده و سپهبد، گرگین پور میلاد
 آسوده دشمنان کو، تاب زیان ندارد
 هر چند درون سینه، او راست عرق میهن
 از بهر جنگ شهامت، چون دیگران ندارد
 رستم فروخته است رخس، گرزش به رهن سمسار
 خنجر گرو و میلی، رفتن به خوان ندارد
 مهراب کابلی باز، یک دکه توی برلن
 پینزا پزد به پیری، عزم جوان ندارد
 آرش همه امیدش، روزی شکار گنجشک
 فرزندان را چشد گوشت، اما کمان ندارد
 در چاه جمکران خون، خشکیده از سیاوش
 امید جوششی نیست، کس هم فغان ندارد
 گودرز و گیو و برزو، آواره‌اند پی کار
 بگذشته عمر و کاوه، دیگر دکان ندارد
 بیژن درون زندان، هر روز و شب شکنجه
 تا توبه و نویسد، عشق در گمان ندارد
 محکوم سنگسارست، از آن طرف منیژه
 از بهر توبه کردن، دیگر زمان ندارد
 دیو سفید به البرز، کوچیده روز روشن
 کشور و ری مسخر، ترس از مهان ندارد
 اکوان شده سپاهی، هر بخردی به دریا
 خونخواریش ز حد بیش، خوف از کسان ندارد
 غارتگری چپاول، ز اندازه بیش و کشتار
 میهن یکی خرابه، کو پاسبان ندارد
 سیگار می‌فروشد، لهراسب و فیلم پورنو
 شب خوابدی به کارتن، روزی رسان ندارد
 گشتاسب مانده در روم، هر روزه پای منقل
 دخلش ز جیب قیصر، قصد تکان ندارد
 در پیش شوی و بابا، خوش کرده جا کتایون
 وی را چکار به ایران، قصدش نهان ندارد
 زرتشت به زیر پل‌ها، مسکن و در خیابان
 فرشش زمین و بر سر، جز آسمان ندارد

معتاد هست پشوتن، مصرف کراک و شیشه
جز گسته کسی را، در این جهان ندارد
اسفندیار و بهمن، از یاد برده میهن
هر شب همای به دیسکو، رزم را توان ندارد
از یاد رفته زروان، غافل همه ز یزدان
مرگ بوم را خدایی، وقت و زمان ندارد
دهگان و مرد جنگی، تمرین و مشق تزریق
در کوچه‌ها و در پارک، کم این از آن ندارد
شهنامه را ببندیم، این قصه را به پایان
از بهر خواندنش کس، رغبت به جان ندارد

گفت از پس سی سال عمر، کاندرا رهش سرمایه شد
ما را نه سیر از کیر گس، نی گرم کون از خایه شد
شوخی بینداشتم که گفت، با نسل زحمت از دواج
با چشم خود دیدم چسان، عشق منش در سایه شد
گویشم به حرف غیر و غیر، راه خیانت پیش پای
سخت بود در آغاز لیک، شرم و حیا بی مایه شد
پند مادر و فامیل که خوش، می باش با پولش دریغ
از دل نکن هر خواهشی، گندیده دیدی شبایه شد
بسپار دست بیل زن، این بوستان بیلش زنده
آیش چه بگذاری زمین، بینی که بی پیرایه شد
این غنچه باید گل شود، بایست گل را میوه‌ای
گر باغبان داری دریغ، باغی ز گل بی آیه شد
عاجز ز تطبیق بودمی، هم پا و همراهش مدام
او راه خود پیمود و من، قانع به غیرم پایه شد
در راه محرومان هدر، بیهوده عمر و زندگی
محروم دل ما را طیبیب، با ترس و لرز همسایه شد
با این و آن هم آتشم، ننشانند و او هم بی خیال
هر قصه را بشنید و غم، در دل نهفت و دایه شد
ببریدم از وی عاقبت، چون شد نصیب و قسمتم
بیدار مردی کوه کن، کو بر سرم چون سایه شد
هر روز و شب گاوآهنش، این باغ و بوستان زیر و رو
بی مهر گر نسبت به من، راضی ز من سرمایه شد

عقابان را کلاغ پیر پیغام، که با من هم‌رهی این بوم آباد
زداییم از تباهی‌ها طبیعت، وحوش را راحتی بخشیم و دلشاد
پرنده را ز هر نوع رستگاری، به دور از رنگ‌ها و اصل و تخمه
برابر در حقوق و رأی و تدبیر، به گاه نغمه خوانی جمله آزاد
سیاست پیشه و اندیشه مرغی، نگردد بعد از این در هیچگاه صید
به خدمت تجربه از هر کس و مرغ، رها از حيله و ترفند صیاد
به مرغان شیوهی خود را رهاندن، ز زندان قفس در هر شرایط
نماییم خسته انسان را به وحدت، ورا وادار شکار و صید از یاد
چو از هر لانه‌ای چون لانه‌ی خود، هر آن مرغی نماید پاسداری
نگردد لانه‌ای ویران و تخمی، نصیب آدمی یا نطفه از باد
ز بهر جوجه‌ها راحت محیطی، ز عشق مملو و پر از شادمانی
چگونه زیستن اندر تفاهم، تعاون با هم و آینده بنیاد
بهشتی پایه و سر مشق به گیتی، شویم از بهر مرغانی که بر دوش
کشندی ظلم و بیداد طبیعت، ز سوی نسل آدم هر ستیداد
به زحمت پیک خود تا قله‌ی کوه، رسانید و عقابان را خبر برد
که من را سویتان بنمود روانه، کلاغ کاردان و پیر و استاد
یکی پیغام دارد دانشموند، سراپا حکمت و اندرز و دانش
که بنمود از نبوغ او تراوش، به اخلاص در میان با دوست بنهاد
گمانم روز خوشبختی رسیده، برای مرغان در طول تاریخ
که گردند متحد خود را رهانند، ز هر ظلم و ستم هرگونه بیداد
عقاب پیرتر خندید و لختی، نگاه کرد با تعمق وضع ایلی
پس آنگه لب گشود و داد پاسخ، که از من گو بدان سالخورده شیاد
تو می‌خواهی بگویی روزگاران، ز تو آن خوی انگل را گرفته؟
و تو اندر کثافت زندگی سر، جهانی پاک و دور خواهی ز افساد
توانی دیگران اصلا تحمل، که گویند با تو زشت هستند برابر؟
نه ببذیرد خرد از عقل دورست، که دزدی از پس عمری شود راد
سریا عقده‌ای از بخردی دور، به گندابی ترا قوت است نهفته
نه آواز خوشی داری نه چنگی، نه وقتش صرف تو بنموده صیاد

طبیعت هر چه ویرانتر تو خرسند، تمنای تو مردابست و باتلاق
در این حالت بهشتت بهره و تو، به پا جشن و سرور و زنده اعیاد
پذیرند مرغکان جور طبیعت، تگرگ و باد و باران را گرمی
گذارند عمر خود بهتر که تابع، به حکم چون تو و هر روزه فریاد
ز جور باد و توفان ظلم تو بیش، تگرگ خوشتر که از تو تازیانه
به لانه بازگشتن گشنه بی صید، هزاران بار به کز تو رسد داد
به زندان قفس صد ره بود به، ز آزادی که در اندیشه‌ی نُست
خبیث را گوهر و ذاتست خباثت، ز عهد باستان این مانده در یاد
رسد دوران بدبختی زمانی، که بنشانی سفیهی را به اورنگ
خرد را یکسره تسلیم احساس، دهی گنجینه‌ی آموخته بر باد
خصوصا ما که با دنیا برابر، نسازیم گوهر آزادی خود
بزیر بال داریم چرخ گردون، ز خورشید قدرت و زو زندگی یاد
تو از گنداب خود کن پاسداری، سخن از حکمتش گو با تفاخر
عقابان بر تو می‌بخشند بهشتت، و هر چندتا که خواهی کرد آباد

اگر تو نسل دارایی رذالت، به ذات و گوهرت داری از ایشان
هزاران آفرین صد مرحبا خلق، که وی را کشت و در بگشود ز ایران
سکندر را نیایش کرد و زو پس، زمام سرنوشت بسپرد سلوکوس
دو قرنی بیشتر بیگانه را حفظ، به جای فکر تو فرهنگ یونان
پس از چندی دوباره از تو خسته، گشودی تازیان را برج و بارو
ز تو برتر شمار آورد تموچین، به تاتاران پناه آورد و ترکان
زبان مرغان دانست عطار، ولی هرگز ندانست حرف مردم
نه حتی ترک نیشابور و بنشست، یکی سرباز ساده گیردش جان
هزاران چون تو تنها در سپاهان، به خدمت شاه را بودید نه مردم
بتازید با گروهی خرد و پیروز، بر این مُلک کهن محمود افغان
بر این کشور مسلط پرتقالی، شد و غارتگرانی از اروپا
ز روشنفکر تهی میدان و مردم، دفاع از خانه و کاشانه با جان
رسید چون قدرت برتر و شرق را، ببلعید پیر استعمار مغرب
فراماسون شده حفظ منافع، از او بنموده و بر ضد ایران
ز آنوسی‌گری شرمنده نیستید، به چشمی هم زدن اندیشه تغییر
منافع می‌کنید بیگانه را حفظ، پسندید دایما خلق چون اسیران
کمونیست یک شبه از لیبرالیسم، دفاع و غرب را گردد فدایی
ز سوسیالیسم دفاع تایید ناتو، که چون خون ریزد و هر گوشه ویران
دمکرات معتقد با شیوه‌ی جنگ، جهان را از ستم بتوان رهایی
مسلمان خون مسلم را به شیشه، عدالت‌خواه رباید توده را نان
ز هر زنباره‌ی پست‌تر و فتوا، به هر محفل و جمع در باره‌ی زن
چنان وضعیتی خلق کز تو برتر، همه همسنگرانت خیل دونان
کلاهدرداری و نیرنگ و تزویر، خبرچینی و جاسوسی ز یاران
دنائت پیشه‌گی در حق هر کس، به گاه توطئه با شیخ همسان
ریا و خدعه می‌ورزی صداقت، به ذات و گوهر تو کیمیائست
ز هر دزدی بتر فکر منافع، نقاب بر چهره و صحبت ز درمان
شماری با وقاحت خویش همسنگ، به آنانی که جان دادند به تاریخ
به راه مردم و روشنگری‌ها، علیه جهل و نادانی و دیوان

پس از مشروطیت پارک اتابک، به تدبیر تو بر پا شد نه شاهی
که فرمان می‌گرفتی از حرم شب، به روز در خاک و خون صادق امیران
همه این خاطرات در سینه‌ی خود، چنان گنجینه‌ای محفوظ مردم
خیانت‌ها همه بر تو نویسند، ندارند ذره‌ای بر چون تو ایمان
از این رو از پس سی سال و اندی، تحمل می‌کند بی مایه چون شیخ
دو چشمان بسته بر کشتار و غارت، نشسته شاهد و این خانه ویران
چرایش را بپرس از خود تو سیاس، گذشته با تحمل کن مروری
بین کی چاره کردی درد این بوم، کجا با مردمان بودی به دوران
پس از این سالهای خون وحشت، که با سعی و تلاشت مستقر شد
چه گام مثبتی جز یاوه گویی، کجا با مردمان نی با شیران
سپاهی بودی و داننده‌ی راز، فقیه و فیلسوف خلق را مدرس
ز دانش‌ها سخن وز علم اخلاق، دم از نوع بشر وز ارج انسان
کنون بی ذره‌ای شرم خواهی از غرب، که چون لیبی کند کشتار مردم
عراق دیگری در منطقه راست، دمکراسی به پا چون خاک افغان
تو در غرب آرامیده می‌ندانی، که دیو جنگ را قربانیان کیست؟
زنان و کودکان و مرد دهقان، نه آنانی که دوشند دردمندان
دفاع تو ز محرومان چه معنی، زنی بر سینه سنگ کارگر چون؟
تفاوت بین تو با شیخکان چیست؟ به خصلت هر دوتا بدتر ز حیوان
به طبل جنگ کوبید با دو شیوه، هدف‌هاتان یکی بر ضد مردم
یکی با نام دین دیگر سیاست، ز مردم خون و هر دو هشته بر خوان
ز شیخ بدتر تویی چون با چراغت، بر این باور که اندر راه قدرت
به باید جان مردم را به بازی، گرفتن انتقامی سخت از ایشان!

درون گوشه‌ی دنجی ز جنگل، به بازی بود سرگرم توله شیر
دلش فارغ ز اندوه و غم و رنج، نه او را غصه‌ی صید و اسیری
پدر بودی و را سلطان جنگل، تمام جانورهایش به فرمان
عدالت گستری با رأی و تدبیر، خردمندی که با دانش امیری
ز نادان گر چه هم نوع بر حذر بود، خردمندان جنگل را گرامی
دروغ را برترین آفت گنه کار، شدی انگشت نما حتی به پیری
ز نیرنگ و ریا و خدعه پرهیز، خیانت پیشه را دادی عقوبت
فدای مصلحت نی حق یک تن، نه چاپلوس را اعطاء فرّ و کیبری
حقوق جانورها را رعایت، ز هر گردنکشی بگرفته قدرت
خبرچین را ز درگاه رانده و دور، به احمق نی رسالت نی سفیری
و را دشمن شغال و گرگ و کفتار، شرارت پیشه‌گانی بی ترحم
که خواهند ز هر چشم بگرفتن و رنج، ضعیفان را دهند حتی به سیری
از آن گوشه در آن حالت گذشت گرگ، دو چشمش افتاد بر توله‌ی شیر
به فکر انتقام افتاد و از جهل، به زشتی تن و آن زشتی دلبری
فریفتی توله‌ی شیر را به بازی، و با پستی نمود او را تجاوز
پس از آن کار زشت ترسان و لرزان، فراری زان محل تا گوشه گیری
به ناگه روبه او را دید در راه، سبب پرسید او را ترس و وحشت
بدو گفت علت و از وی کمک خواست، که اندر کار من بنما دبیری
به ظاهر روبهک کرد فکر و گفتا، فرارت بیخودست سلطان جنگل
به یک چشم هم زدن می‌آردت چنگ، دو جرم را بایدت گردن بگیری
ز من بشنو همین جا منتظر باش، کمی فرصت کنم حل معما
ببینم حال شیر و وضع جنگل، پس آنگه آیم و سازم دبیری
نشستی گرگ آنجا روبهک رفت، بسوی جایگاه شیر به تعجیل
به دیدی جانورها جمله حاضر، غضبناک شیر و گویی خورده تیری
برفت نزدیک و شیر پرسید از گرگ، که او را دیده‌ای از صبح امروز
کجا قایم شده بیشرم از ترس، چه جرأت تا کند اینسان شریری
زمین را بوسه زد روبه امان خواست، که با پای خودش آرم به درگاه
بخشید بر من و رخصت شما را، در این ره امر بر و با جان سفیری

گرفتی رخصت و آمد بر گرگ، بگفتا بخت و اقبال بلند است
ستاید این جسارت میر و خواهد، به پاس آن ترا بخشد امیری
تمام جانورها را به درگاه، نموده گرد و چشم دارد به راهت
که بنوازد ترا زان پس معاون، ورا باشی به هر کار خطیری
بگفته آنکه دارد این شهامت، چنین کاری کند با توله‌ی شیر
بزرگیست لایق هر گونه تقدیر، سزایش افسر و دیهیم شیری
شنید ناباورانه حرف روباه، ولیکن حرص و آرز غلبه بر عقل
ز خاطر برد حتی مگر روباه، کشید فریاد و گفتا بی نظیری
سزاوارست ترا پیک سعادت، بخوانم یا سروش عالم غیب
که کردی با تعقل حل مشکل، مرا فرخنده و خرم بشیری
دوتایی آمدند تا محضر شیر، بدانان خیره شیر و جمله جنگل
نگاهی سوی گرگ سلطان و گفتا، نه تبعیدت کنیم نی رأی که میری
سزای این جسارت اینکه امروز، تمام جنگلیانت تجاوز
که باشد عبرتی در این قلمرو، برای هر که زشتی را دلیری
تو خود کردی ستم بر خود نه دشمن، مرا از تو نبودی کینه در دل
در افتادی ولیکن با جهلت، عقوبت را کنون باید پذیری
ز خشم و کینه روباه را نگاهی، نمودی گرگ و افتادی به لرزه
چسان باید تحمل کرد و طاقت، تجاوزهای هر خرد و کبیری
نگاه کینه توزش دید روباه، ولی با برد باری کرد تحمل
نگاهی سوی اطراف کرد و جنگل، سپاهی در کمان بنهاده تیری
به خنده گفت او را حضرت گرگ، چه ترسانی مرا با گوشه‌ی چشم
معاون ناشده در فکر توییخ، چه با ما می‌کنی روز امیری؟
تو که ما را حواله صبح فردا، دهی کشتار و سرکوب و شکنجه
دقیقا حالت این گرگ داری، به جهل اندر و از خود ناخبیری
به قدرت نا رسیده رعب و تهدید، کشی خط و نشان بهر مخالف
کمی زودست ببینی خود معاون، رهان اول خود از چنگال شیری

کلاغی طبق معمول همه سال
هوس بنمود پنیبری تا کند حال
صفایی و نماید عشقی و حالی
ببازی روبهک گر زان حوالی
گذارش افتاد و قصه سر کرد
قشنگش خواند و یادی از پدر کرد
بگفت آواز خوش داری و الحان
به زیبایی سری از جمله مرغان
چنانم عاشق صوت و صدایت
که با رغبت کنم جانم فدایت
خلاصه هر چه گفت بر وی بخندد
ره مکر و فسونسش را ببندد
بگیرد توی چنگ یا زیر بالش
پنیر و خنددی بر قیل و قالش
بدو گوید که کهنه داستانیست
خبر زین قصه‌ات دیگر جهانیست
برو اندیشه و فکر هنر کن
جدیدتر قصه را آموز و بر کن
و یا بهتر که بنمایی تمنا
مؤدب باشی و بی حيله از ما
تقاضا تا ترا مهمان نمایم
به رویت با صداقت خوان گشاییم
دهیم سهمی به تو از روزی خود
نه کل حاصل دریوزی خود
چنین اندیشه‌ای در سر و شادان
نمود ترک لانه و رو در بیابان
به پرواز آمد و صحرا نوردید
سرک اینجا و آنجا گوشه‌ها دید
به شهر آمد خیابان‌ها و هر کوی
تمام کوچه‌ها این سوی و آن سوی
نه ردی از پنیر حتی نه بویی
نه در دکانی و نی در سبویی

غمین و دل شکسته رو به صحرا
نشست بر آن درخت و دیده بر راه
گرفت تصمیم سخن زین شوربختی
نگوید با کسی وز روز سختی
اگر روباه پرسید وضع کارش
ز کار و کاسبی وز روزگارش
دم از پیشرفت زند اوضاع عالی
که بر وفقست و بی مثل روز و سالی
فراوانی نعمت مردمان شاد
زمین پر روزی و بس جان فزا باد
پنیر از هر نوعی بر کوی و برزن
ز گندم نانی و ذرت و ارزان
کلاغان را پنیر هدیه به بازار
دهندی کودکان نی فکر آزار
به دست آوردنش یک آرزوی نیست
نیاز جستجو رفتن به کوی نیست
نه حيله بایدی نی دام و ترفند
نه ریسک دزدی و نی وحشت از بند
نهند در گوشه‌ای سهمی شوند دور
دو چشم بر هم نهند بی گفته چون کور
که شرم مانع نگردد مستمندی
نگیرد حصه‌ای یا خود گزندی
به ناگه روبه را دید زیر پایش
که او را خیره و رنگ سیاهش
به لب لبخند و چشم رخشان ز شادی
دو گوش و دم بلند در پوست بادی
سلامی گفت جوابش داد با سر
کلاغ حیرت زده ناکرد باور
پر و بال جمع و پا محکم به جایش
به روبه خیره و لرزان صدایش
بگفتا از چه‌ای ساکت و خاموش
کجا رفت آن حرارت‌ها و آن جوش

پنیری چون ندیدی عشق ز یادت
برفت و قصه از سر اُقتادت
نیینی رنگ من زیباترینست
صدایم بین مرغان بی قرینست؟
ز یادت رفت بالاتر ز رنگم
نباشد رنگ و شاهین را نه چنگم؟
چه شد مجنون من لالی ز گفتار
عجیبست از تو این رفتار و کردار
سرش را در تکان روباه به اندوه
بگفتا غم شده آوار چون کوه
بباید آرزوها را به دل برد
برای زنده ماندن خاک و گل خورد
هیولایی شده بر شهرها چیر
که هر چیز بلعد و می ناشود سیر
رباید نان خشک از خوان مردم
بگیرد سهل و راحت جان مردم
مهمتر اینکه دیگر بر درختی
نبینم با پنیر شادان نشستی
که گویم قصه‌ها ز آواز و از رنگ
صدای قارقارت را ز فرسنگ
بمُرد آن سال‌ها و این هیولا
بترسم مردمان تحریک و از ما
حلال گوشتی و راند سوی مسلخ
نماید زندگی بر ما و تو تلخ
کلاغ را این خبر راه نفس بست
دو بال بر سر زنان در سینه دل خست
غم دنیا نگون بر دوش و بر بال
فراموشش بشد هر قیل و هر قال
سیاهتر دید گیتی از پر خویش
ز حال مردمان نی خود به تشویش

به ده رفت روبهی تا طعمه‌ای گیر
به دست و اشکم صاب مرده را سیر
به نزدیک ده آمد با زرنگی
به دقت گام و حفظ تاکتیک جنگی
فنونی را که یادش داده بود باب
رعایت مو به مو بنمود و بی تاب
قدم آهسته و گوش تیز و چشم باز
چنان چون گاه حمله کهنه سر باز
ز هر جوی و شیاری استفاده
ز پرچین‌ها و هر سنگ صاف و ساده
ز هر جنبیده و شی‌ای حذر داشت
دو چشم تیز بین سوی گذر داشت
صدای خش خش سوسکی و برگی
بگوشش زنگی و آهنگ مرگی
به دقت گوش و محتاط پیش در راه
ز کمتر اشتباه خویش آگاه
نبرد سرنوشت و زندگی بود
که تاوانش عذاب و مردگی بود
در این میدان کسی می‌بود پیروز
که بر دشمن ظفر یابد و بهروز
ضعیف پامال و محکوم بودن مردن
به سختی و پس از رنج جان سپردن
قوی سرپنجه را بود زندگانی
ببردن بهره از هر ناتوانی
خصوصاً نسل انسانی که عالم
مسخر کرده و از قدرتش دم
هر آن حیوان آرامی ورا رام
به ترفندی کُشد باقی و در دام
گرفته راحت از ماهی به دریا
بقیه صید و در خون دشت و صحرا
ندارد رحم بر هم نوع چه سودش
بباید در میان یا مرگ و بودش

رباید دست رنج از کودک و زن
نه ارزش بهر هم نوع نیم ارزن

**

از او پر کینه دل انسان و حیوان
گرو اندر میان سرمایه‌ی جان
فقط کافیت سگی ردی و بویی
نماید حس و یا زو تار مویی
به چشمی هم زدن سگ‌ها خیردار
شود هنگامه‌ی محشر پدیدار
بیفتند مرد و زن با چوب در پی
به دنبالش سگان را دم به دم هی
فقط با کشتنش پایان بازی
به سوی خانه‌ها خرسند و راضی

**

در این احوال خروسی چاق و چله
پرید بر پشت بام از روی پله
به آنسویی که روباه بود نگاهی
نمود و بر زمین چنگی و پایی
سپس بالی گشود زد به هم بال
بپرسید روبه را آهسته احوال
که پارسال دوست امسال آشنایی
بود معلوم که تو اصلا کجایی؟
بدو شد خیره روباه با تعجب
تلاش و خود رهانیدی ز سنگ کوب
به ماند حیران و گیج و ویج بر جا
بلرزید بر خود و افتاد از پا
زبان‌ش بند و از یادش سخن رفت
لبش خشکید و قدرت از دهن رفت
ببرد از خاطرش سگ‌ها و مردم
دو گوش آویخته و آویخته‌تر دم

**

خروس غش غش بخندید و بدو گفت

مگر جن دیده‌ای یا با اجل جفت
نترس این روستا امن و امانست
ز سگ اینجا نه رد و نی نشانست
گسسته با گذشته قریه پیوند
نوبین دوران خود آغاز و هر چند
ز رونق افتاده گشته ویران
گمانم دلخوش است عمرش به پایان
در این جا گله‌ای نیست یا که دهقان
تلف شد گله و کوچید انسان
همه شهری شدند با شهریان جفت
تهیدست هر که بود در گوشه‌ای خفت
همه کوچندگان ده را ز خاطر
فراموش گوسفند و بز و قاطر
نه هرگز زین ده مخروبه نامی
نه از این زادگاه بر لب کلامی
سراغی می‌نگیرندی ز مادر
نه از جد و نیا و مرده خواهر
به گورستان تاریخ کرده‌اند خاک
هر آنچه بوده را از خاطره پاک
به جای کشت و زرع بیکاری شهر
تلاش از یادها با زندگی قهر
به بوی گند باتلاق کرده عادت
رضا و سازش و تسلیم عبادت
ز دیو جهل گیرند جمله فرمان
حشیش و شیشه را دارو و درمان
به تقدیر و قضاء بسپرده‌اند خویش
نه گامی بهر تغییر می‌نهند پیش

**

به غیر از من و ملا ماندگارند
بسیجی چند تنی کو سربه دارند
درون مسجدند هر روز و ملا
پس از ختم نماز از قل هو الله

حدیث و قصه و نقل روایت
بیاموزد و احکام عبادت
طریق سنگسار و جرم زانی
لواط با بچه و با بز نهانی
زدن حد و قصاص و حکم تعزیر
نمودن تقیه و نیرنگ و تزویر
ز باغ روستایی میوه چیدن
ز دزد دیگری چون دست بریدن
به دست هر کدام باشد تفنگی
که از دورت زنند با هر زرنگی
دو صد ره بدتر از هرسگ شکارت
نمایند و دمار از روزگارت
دگر اینکه مؤذن هست ملا
تو که عشق اذان داری بفرما
ز من خواهش نکن خوانم اقامه
نکن از بهر من تیز چنگ و شامه
سخن هرگز مگو از رنگ و از تاج
زبان چرب مگردان تا دهی باج
خروس‌هایی چو من در این زمانه
برای زنده ماندن در میانه
به هر ترفند و حيله گشته استاد
نگردند خام و صید در دست صیاد
ز سوی بدتر از تو در فشارند
چو مرغان قدقد و تخم می گذارند
سر این کوچه است مسجد و بر بام
ستاده منتظر ملا شود شام
بخواند مردگان بهر عبادت
تو نیز گر طالبی بپذیر شهادت

**

نگاه آخرین را کرد روباه
سپاسش گفت که کردش نیک آگاه
به سرعت ترک ده بی هیچ درنگی

رسانید خود به صحرا پشت سنگی
گرسنه خفت لیکن شاد و مسرور
که ملا را ندید و جست از گور

غریب ماند لاله رویی در دیاری
نماندش طاقت و صبر و قراری
بدانست عادتی است مرسوم در شهر
که نگشایند شبان بیگانه را در
ز هر بیگانه حتی زن فراری
اگر چه مهربان روزند و یاری
محبت‌ها کنند با عشق نوازند
کنند غمخواری و چون شمع گدازند
ولیکن چون شب آید راه خود پیش
غریب در کوچه و رانند وی از خویش
کلون در کنند محکم و بی غم
سپارند روزگار با یار و همدم
چو صبح آید دو باره مهربانند
به لبخند و صفا لب می‌گشایند
نهایت زن به پرسید از اهالی
که راه چاره چیست در این حوالی
بیاسایند غریبان چون در این شهر؟
شب سرد زمستان چون کنند سر؟
بگفتندش که در آن دامن کوه
یکی غارست و ساکن مرد حق جو
یکی عابد که ترک بنموده دنیا
به خلوت با خدای خویش تنها
به سیره چون رسولان و امامان
یکی معصوم و فارغ از گناهان
جهان را داندی مأوای زشتی
بر آن فرمانروا هر نوع پلشتی
ز شهر و مردمانش رو گرفته
به کوه و دشت و صحرا خو گرفته
خوراکش چون وحوش باشد گیاهان
ز حق بخشش کزو شوید گناهان

عبادت روز و شب پروردگارش
فقط با وی سپارد روزگارش
همه ذکرش بود یا حق و یا هو
شغالان برتر از انسان و آهو
طبیعت را گرامی تر ز فرزند
ز زن رو گیردی دشمن نه هر چند
نه آزارش به کس نی رنجش غیر
به دنیای خود و افکار خود سیر
به پایش بسته است زنگوله تا مور
صدایش بشنود تیره شب از دور
نگردد کرم خاکی زیر پایش
له و افزایشی بار گنااهش
خلاصه امن و بیغش جایگاه هست
غریب را در شب سرد سر پناه هست
به ویژه بهر یک بانو که تنها
در این جا مانده و پرهیز ز تنها
نشانیها گرفت و رو به راه شد
روانه در پی آن سر پناه شد
هوا تاریک و از دور روشنایی
به چشمش آمد و زان پس صدایی
به دقت گوش تیز بنمود شامه
ز زنگوله صدا بودی که عامه
ورا کردند از سرش خبردار
حقیقت بود و نی از وهم و پندار
هوا بس دلپذیرتر بودی از شهر
فضا از بوی صمغ چوب معطر
به زحمت خود رساند تا مدخل غار
سلامی و ز شوق و جذبه سرشار
دو زانو بر زمین عابد دعا خوان
دو دیده تر ز اشک بودی ثنا خوان
کنار آن اجاق بنشست و خیره
به اطرافش نگاه و غار تیره

پس آنکه شد سراپا محو آن مرد
که چون فریادها از قلب پر درد
به حیرت مانده غرق در کار گردون
که بازی می‌کند با مردمان چون
گروهی مردم شهرند که با کار
دگرگون زندگی سازند و پر بار
کنند ایجاد تغییر در زمانه
جهان پاینده خواهند جاودانه
تلاش و سعی‌شان آیندگان را
بیاموزند و ره سازندگان را
یکی نیز عابد است ببریده از خویش
گرفته شیوه‌ای این گونه در پیش
گلیم خویشتن چسبیده با زور
ز فردا ترسد و اندیشه از گور
تلاشش خود رهاوند از شب تار
مبادا دوزخ حق را گرفتار

**

پس از چند لحظه عابد با اشاره
بدو یک گوشه بنمود از مغاره
در آنجا رختخواب و جای خوابی
کنارش کوزه ای و ظرف آبی
به جای پنبه و پر بستر از گل
مهیا گشته و بالش ز سنبل
نگاه مهربانی کرد و تحسین
نمودی عابد و آن کیش و آیین
به بستر شد و از بس بود خسته
دو پلکش روی هم افتاد و بسته

**

گذشته پاسی از شب حس لحافش
کنار و دست گرمی روی نافش
لیبی زد بوسه‌ها بر گونه و مو
سری بر سینه و زیر گلو بو

گشودی پیرهن پستان به بازی
گرفتی با زبان لیبسی و نازی
کمی پایین تر و گل های بستان
نوازش ها نمود با گرم دستان
تنش چون کوره و دم در شمارش
لبش لرزان و ذراتش به خواهش
ز جا وحشت زده بر خاست بانو
وزان پس عابد و بنشست دو زانو
کشید فریاد و پرسیدش چه کارست
کجا این شیوه رسم روزگارست
تو ای عابد نمای رذل و گمراه
چسان جرأت کنی بر راه من چاه
ردای دلق و تزویر کرده در بر
فریبی خلق و خود یا حی داور؟
چه پاسخ می دهی فردا خدا را
چسان شویی ز دامن این گناه را
به مهمان دست یازیدن گناهیست
گنه کارش غریق اندر تباهیست
نمی بخشد خدا این نوع گناهان
که دزدی گوهری از بی پناهان
به لبخند داد پاسخ عابد او را
مگردان روی و منما زشت خو را
بگویم اول و آخر در این غار
کسی نیست تا رسد فریاد سرکار
ز شهر هم تا بدینجا راه دورست
وگر نزدیک نیز بیهوده شورست
ترا این مردمان از یاد بردند
همان لحظه که این راهت سپردند
بگفتم تا بدانی کشتن آسان
بود راحت بدون لک به دامان
پس آنکه این تن زیبا و قامت
در این بیغوله در گور تا قیامت

و اما دم زنی از خشم یزدان
شماری چون منی هم خیل پستان
در این چند ساله‌ام بودی تمنا
ز یزدان کاین جهان بنمود بر پا
که بر من رحمت و همچون تو حوری
رساند از بهشت با راه دوری
دعاهایم نمود امشب اجابت
بسویم کرد ترا یزدان هدایت
تو برتر هدیه‌ای از سوی دادار
که ما را ارمغان، چون دید پادار
گناه هست گر نگیرم از تو کامی
ننوشم از لب لعل تو جامی
چه ترسانی مرا از خشم یزدان
بخواب آسوده از من رو مگردان
نکن کاری که جان بازی به راهش
رضای حق پذیر او را گوازش
گناه بر من نویس بیرحم و جانی
بخوانم هر کجا هر گوشه دانی
خدا خود شاهد است اعمال ما را
ز هر کس بهتر او احوال ما را
حوالت کن گنه بر وی که بنواخت
گنه کاری و تو در دام انداخت

**

پس آنکه بر کمر آویخت و بانو
درون چنگ خود آورد به زانو
گرفت با یاد حق چند باره‌ای کام
ز لب‌هایش سیوها نوش نی جام
سحرگه آن پری بی مانع بر خاست
سر و رویی بنسبت و قامتش راست
بگفت با زاهد اما بشنو این پند
گذشتی بین ما آن گونه هر چند
ز ساق پا گشا زنگوله آویز

بر آن آلت که بیرحم است و خونریز
که زن‌های دگر گردند خبردار
ز رسم و شیوه و کردار سرکار
بود بهتر که رحم آری به موری
و دهشت زانکه له او را ز کوری

**

کنون ماییم و آن عابد و آن کوه
صدای زنگوله یاقق و یا هو
کنیم تفسیر و خوشحالیم که الله
پذیرد هر گناه با رحمت از ما
به روز حشر خود داند و عابد
که راه او بپیمود است یا ضد
ز راز غار نیز جز رب باری
نه کس آگاه به هر شهر و دیاری

مرغان سرزمینم، سیمرغ را به شاهی
 جز وی نه کس سزاوار، در حد کدخدایی
 در راه عشق گرفته، جان را به کف و راهی
 باشد که خود رهانند، از ظلمت و سیاهی
 بر خویشان کنند میر، فرهیخته مرغ دانا
 کو قادرست به هر کار، داننده و توانا
 اندیشه ور مدبر، مشکل گشای عالم
 از جهل و نخوتست دور، از نقد نه چهره در هم
 مرغان همه به یک چشم، ببند بدون تبعیض
 در دل نه خشم و کینه، از مهر سینه لبریز
 هرگز ریا نوزد، بر مرغان تفاخر
 بخرد ز خود نراند، جاهل به صدر و آخور
 از خدعه‌ها و نیرنگ، در قاف کرده منزل
 دامن ز هر گنه پاک، چون آینه بود دل
 جز داد پیشه‌اش نیست، با آن توان و قدرت
 گرد ستم نگشته، پاکست ذات و فطرت
 از بهر جمله مرغان، بی گفتگو سعادت
 اندر ره منافع، ظلم نی و کس مرارت
 از رأی مرغان نیست، یک ذره‌ای به تشویش
 بستن ره عقیده، او را نزیب و کیش
 اندر پی‌اش روانه، پیموده کوه و صحرا
 از شهرها گذشتند، وز پهن دشت دریا
 با عشق ز هفت وادی، کرده گذر به سختی
 با شوق اینکه مرغان، فارغ ز تیره بختی
 سیر و سلوک آنان، پر از خطر و وحشت
 مرگ سایه گستر و راه، پر خوف بود و دهشت
 صحرای خشک و سوزان، خالی ز آب و دانه
 نی جای آرمیدن، از سایه نی نشانه
 برف و تگرگ و سرما، در راه بود و توفان
 دریای بی کران بود، کف کرده لب خروشان
 کوه‌های صعب و سنگی، چون غول قد کشیده

سر سبز دره‌هایی، کو دیدگان ندیده
کوه‌های یخ و چون قیر، دریای بیکرانه
با زوزه‌های چون گرگ، توفان که بود روانه
امواج شن به صحرا، مرگ آفرین چو گرداب
دیو سیاه قحطی، در انتظار و بی تاب
و هم و فریب و افسون، کاندر کویر خالی
از عقل می‌زدی راه، خامان به خوش خیالی
افسون دیو جنگل، در ظلمت شبانه
دیو نفاق و تزویر، کان جمع را نشانه

**

اندر عوض نشستیم، ماها به کنج خانه
تا تیره گی شود چیر، جهل حاکم زمانه
بیداد و ظلم و سرکوب، ما را ز زندگی سیر
غارتگران مسلط، کشتار روز و شبگیر
ویرانه خانه و ما، چون برده در اسارت
هستی ز ما و ناموس، گیرند با جسارت
بر پای منجلابی، سرشار از تباهی
ما را در آن به زنجیر، بی جرم هر گناهی
توهین کنند و تحقیر، هر روزه بی مه‌با
با این امید که عادت، گردد شرافت از ما
بستاندی به نحوی، کز جای خود نخیزیم
ور خاست دادخواهی، ز اطراف او گریزیم

پسر رشد کرد و بالید نوجوان شد
نشان‌های بلوغ در وی عیان شد
درون سینه‌اش حس‌های دیگر
گرفتند پای و از هر گوشه‌ای سر
برفت از دیدگانش یک سره خواب
دلش دائم به تشویش بود و بی تاب
تحمل زو گریزان طاقتش نیز
به کوچکز صدایی گوش‌ها تیز
صدای دختر همسایه‌اش حال
دگرگون کردی و آشفته احوال
چو آهنگ خوشی روح را نوازش
به اوج آسمان بردی به گردش
صدای پای او تسکین جانش
شکر خندش ز کف بردی امانش
نه زشتش چون کلاغ بل همچو آهو
خرامان کبکی و چون لاله بر جو
به زیبایی چو قو بر پهنه‌ی آب
فرخ زا در دل شب مثل شب تاب
تکان آن دو پستان گاه خنده
به دشت سینه دو زیبا پرنده
لبش چون جام می سکر آفرین بود
فرشته شکل انسان بر زمین بود
ز چاک پیرهن بوی بهاران
نفس عطر و صدا صوت هزاران
ورا زیباتر از دی دید و دیروز
جهان را تیره و او را شب افروز

قشنگتر دیدش از هر اختر و ماه
چو خورشیدش به شوکت دیدی و جاه
پس از چندی بدانست دل از او نیست
چنین احوال و حالی حاصل چیست
شده دلپسته و عشقش شراره
زده بر جان و قلبش پاره پاره
گرفته راحت از وی شعله‌هایش
بیسته سفت و محکم دست و پایش
تمنای وصال بر بوده است خواب
دلش بر آتشست در سینه بی تاب
رسیده وقت آنکه جفت و همسر
در آغوشش گرفته عشق در بر
ولی بیکار بود و کنج خانه
نشسته دست بر سر غم به شانه
بُدی سر بار دوش مادر و باب
گشوده روزنی بیننده در خواب
دو سه باری پدر را با اشاره
به گفت احوال خود و آن قلب پاره
پدر نشنیده بگرفت حرف فرزند
نه کمتر پاسخی بر پور دلیند

**

زمان بگذشت پسر نومید و غمگین
به حبل الله بچسبید غرقه در دین
به یاد آورد خدایی را که رحمت
کند بر مستمند و رفع زحمت
به هر کاری کند مشکل گشایی
فتاده بر زمین تا ماه ز ماهی
شفابخش دل محزون و زار است
همیشه بیکسان را یار غار است
گشود سجاده و بگرفت وضویی
ستادی رو به قبله با خضوعی
تضرع کرد و نالید تا سحرگاه

بریخت اشک و نیاز خود به درگاه
که یارب رحمت و مادر ز ما گیر
پدر تنها و از جان می‌کنش سیر
بود تا گیردی همسر دو باره
نماید درد خود درمان و چاره
سبب شاید که ما را چاره گردد
به کام ما جهان یکباره گردد
ز پیری پدر و آن نوجوان یار
بریم نفعی و مرهم این دل زار
جوانی پیش کش و آن ماه راضی
که گه گاهی مرا گیرد به بازی
زمانی کز پدر ماند خانه خالی
به هم پیچیم و با هم عشق و حالی
اجازت تا که گیریم در بغل تنگ
از او کامی ستانیم هر چه قدر ننگ
سزای این پدر اینست و جز این
نمانده چاره‌ای تا وی به تمکین

**

خداوند این دعا بشنید اجابت
به سبک خود نمود و خوی و عادت
به عزرائیل فرمود تا پدر را
بگیرد جان و بنوازد پسر را
بباید کو ببیند قدرت حق
تفاوت بین لطف و ذلت حق
بفرمودی هدف باشد هدایت
رهاندن این جوان را از جهالت
مهمتر این که بی چیزان بدانند
که بی سعی و تلاش بیچارگانند
نه ما را قدرت هر خر شهریاری
نجات مفتخور از فقر و ناداری
نه بتوانیم ستمگر را کنیم خوار
ستمکش چون ورا پروار و تیمار

**

پدر مُرد و گرفت مادر دگر شوی
پسر دید آرزوها جمله واروی
یکی بی شاخ و دم غولی به خانه
قدم بنهاد و دیگرگون زمانه
پدر خوانده گرفت زودش به بازی
به دور از چشم مادر دست درازی
شبان با مادر و روزان پسر را
گرفتی کار و در نرمش کمر را
چنان وضعی پدید آورد پر شور
که به از خانه بودی در نظر گور
تضرع کرد و گفت پروردگارا
چه خواستیم از تو و چی داده ما را
همیشه کار تو بر عکس و واروست
طبابت‌های تو بر درد نه داروست
چه بگشایی دری کس را ز حکمت
بیندی صد در و باران نکبت
دو صد قفل می‌زنی درهای بسته
دو پا هم بشکنی از پر شکسته
نمک پاشی بتر بر زخم چرکین
ترا رحم و مروت نیست به آیین
ستمکاره تویی یار ستمگر
به اورنگ قاتل و رهزن به منبر
خرابه این جهان گردیده از تو
کسان را اشک و خون در دیده از تو
پس آنکه دم زنی از عدل و دادت
تشر تا غافلان دائم به یادت

**

شدیم هم سر نوشت با آن پسر ما
خدا را خواهش و گفتیم بفر ما
نمی‌خواهیم ز تو ما رستگاری
غُل از پاهای دوش کمتر فشاری

ز ما گیر آنچه داریم با عدالت
دو دست شیخکان باز در شقاوت
ز ما بستان همان یک لقمه‌ی نان
رسولانی فرست گیرنده‌ی جان
یک رهبر عطا نادان و خونریز
بسیج هر پست و با نیکان در آویز
سپاه سفلگان بر ما تو بگمار
بکن محرومان ز اندیشه و کار
دریغ از ما بدار لبخند و شادی
ز خون رنگین نما هر دشت و وادی
به گیتی خوارمان بنما و بد نام
شرنگ تلخ مرگ هر روزه در جام
اجازت جاهلان فرمانروایی
دهن دوزند و خاموش هر نوایی
کنند یغما ز ما ناموس و هستی
هدایت نسل‌مان را سوی پستی
چرا که خویشان را دشمنانیم
ثنا خوان بر در بیگانگانیم
همه ایمان‌مان زر زیر دامن
برای صید خود هر روز به مکمن
شناسیم زین طریقت به ز دیروز
به طاعت پیش پای شیخ پیروز
بریزیم خون فرزندان عرض ناموس
به دست قاتلان چون بردگان بوس
به تسلیم و به طاعت مثل موشیم
ز چشم بی بهره و بر بسته گوشیم
به ننگ آلوده حتی آن نیاکان
که هر چند بیسواد بودند ز پاکان

به حرف فتح وطن کردیم دو صد بار
هزاران شیخ و ملا بر سر دار
سرای کورش و زرتشت بشستیم
ز کیش اهرمن فرهنگ اغیار
به نقش کاوه‌ها ظاهر و آرش
مرور تجربه از جد پا دار
بیاموخته ز تاریخ درس‌ها ژرف
کمک بگرفته از فرهنگ پر بار
ز دیگر مردمان تاکتیک جنگی
طریق و شیوه‌ی وحدت به کردار
دوپینگ بنموده و نیرو ز داخل
بکرده جذب خارج نی به اصرار
ز شیخ بگرفته تا فیلسوف دینی
ز پشت پرده گردانی خبر دار
ز فامیل هر خلافکاری و بنگی
علی و آل طاها را طرف دار
به بی آب زنده رود فرهنگ تازی
به جای جاهلان فرهیخته سردار
نهال سرو آزادی به هر کوی
حصار و برج زندان جمله آوار
سپرده شیوه‌ی اعدام در گور
درون شعله‌ها هر چوبه‌ی دار
رها بنموده‌ایم مرغان در بند
قفس‌هاشان گشوده رو به گلزار
نهاده مرهمی بر زخم مردم
به چشمی هم زدن حل معضل کار
به صنعت رونق و درهای دانش
گشوده تا نشان شویم ز ادبار
فراوانی محصول از زراعت
حمایت‌ها ز دهقان نی به گفتار

شکوفا اقتصاد و از فلاکت
رهانده جامعه وین ملت زار
حقوق شهروندی هر زن و مرد
نه کس را جرأتی این توده آزار
زنان تن فروش دور از مصیبت
به گاه گل بسته از سکس درب بازار
به گلبرگ محبت اشک گونه
گرفته از یتیم هر فرد غم دار
منزه جامعه از فقر و فحشاء
بسوخته اعتیاد در شعله‌ی نار
دفاع ز اسلام و نو تفسیر ز مذهب
مبادا توده را سازیم دل آزار
به نام سنت هر اوهام تائید
خرافات را به غرب ترویج و پا دار
زین خشک ریشه‌ی هر انحرافی
ستم را با ستمگر محو آثار
ولی اندر عمل با خود پسندی
تمام سعی‌مان تا یکدگر خوار
بتر از جانیان پرونده سازی
فزون‌تر تهمت و هر زشت‌تر کار
ترور هر شخصیت از هر طریقی
هدف توجیح گر هر زشت ابزار
به کوس تفرقه کو بیم و گویی
به گردن دین کس داریم و اجبار
ز نامعلوم فرادها مشوش
به فکر خام خود وز ضعف و ادبار
که گر قدرت عطا کرد حضرت دوست
رقیب خلق را نیاشوید و افکار

حدیث روبه بی دست و پا را
بگفتند تا کنند توجیح خدا را
که او هست و رساند خلق به روزی
نظر با لطف خود دارد گدا را
به کام مرغکان ماهی ز دریا
نصیب ماهیان مرغ هوا را
به امرش دایه‌ی باد بهاری
عطا بر باغ و بر بستان صفا را
زمین را پوشش از فرش زُمرد
دم باد صبا روح بخش فضا را
نگفتند این همه از حقه بازیست
فقیهان شایعه این ادعا را
به کرنا می‌دمد زاهد دروغی
که پنهان دارد از هر دیده چاه را
فریب خلق را با وعده‌ای دور
کند تحمیق و تسلیم توده‌ها را
ز شمشیر تیزتر ابزار غارت
فزاید رنج و می دزد دوا را
نظام سلطه را پادار و حامی
چو افعی زیر دامن گنج‌ها را
به جز ترویج استعمار و یغما
نیاشد شیوه‌ای این اژدها را
ستبداد و ستم در گوهر و ذات
خموش در سینه‌ها هر نوع نوا را
دهان‌ها بسته با تهدید و سرکوب
بریزد خون به مسلخ بی گناه را

ز عدل و داد یزدانش سخن‌ها
چو دد جان‌گیری هر دادخواه را
ببندد راه چاره خدعه در کار
نشان تنها ره ممکن دعا را
خدای خویشتن را خویش باور
ندارد این سفیه وین ماجرا را
به موقع جای او تصمیم و اجرا
به وی نسبت تمام فتنه‌ها را
به زندانی تجاوزهای جنسی
به فرمان خدا ختم ماجرا را
ز اخلاقت تهی رب را طریقت
نشان وارو دهند خود مدعا را
به دور از معنویت مکتب شیخ
ستم را داد و لطف حق جفا را
کرامت خواندی بگریختن از علم
سفاهت دانش و پیشرفت فنا را
تبه تاریخ و فرهنگ گذشته
به دین نسبت تمام قصه‌ها را
سیاوش پرچم نصر من الله
به دوش و در نوردد شعله‌ها را
به یاد پنج تن رستم گُشد دیو
علی‌گویان ز خود دفع بلا را
نگهبان وطن مهدیست نه مردم
رضای حق طلب آن کشته‌ها را
سکوت در پیش ظالم پارسایی
شرافت چون ز خود راندی حیا را
ز نان محروم فرزند نفت و گازت
فروشند و کنند تجهیز سپاه را
که گر نالیدی از بیکاری و ظلم
به پردازی به مسلخ هر بها را
تواضع آنکه نان تن فروشی
نهی بر سفره و شاکر خدا را

تحمل هر ستم هر ناروایی
دو چشم بر بندی و کوتاه صدا را
بهشت جاودان گندابه‌ی شیخ
ستایش جاهل بی سر و پا را
بشر دوستی شیخان جز ریا نیست
تعقل کن ببین احوال ما را
یکی کالای فاسد را شریعت
به ما قالب و خود چسبیده جاه را
به نام دین و مذهب هر جنایت
وطن ویرانه بی نان سفره‌ها را
ز حد افزون شمار گور و معمور
بساط شیخ و سردار سپاه را
اگر در شک و تردیدی مخور غم
بچسب نعلین و هر چرکین عبا را
بزن بر کله‌ی بی فکر هر روز
بهانه کن حدیث کربلا را
نسازد چاره‌ی دردت ارسطو
خدا خود چاره‌گر درد شما را

مفنگی چون ترا آقای شیخ
سزد چون تابعی دانایی شیخ
هزاران چون تو مفلوکند سزاوار
که هر روز همچو توپ تیبایی شیخ
شوی تحقیر و توهین در اسارت
ز ضعف اقرار بر برنایی شیخ
ز عقل و دانش و انسانیت دور
به گیتی فخر تو رسوایی شیخ
نیاموزی چو خر از منطقی دور
دلی سرد و سپاه شیدایی شیخ
به هر جایی گری داری تفاخر
که طاعت فکرت هر جایی شیخ
چه آموختی در این چند ساله در غرب
جدا ز اندیشه‌ی سودایی شیخ
زدی در جا ز هر قومی فراری
مبادا از سرت مولایی شیخ
چنان چون عنتری محتاج لوطی
ستودی در عمل بیتایی شیخ
نهایت اینکه بنوشتی ندامت
هزاران بوسه بر سرپایی شیخ
به نعلین سجده و فرهنگ تازی
شریک در جرم بی فردایی شیخ
نشان زشت گوهرت دادی سر انجام
رضایت لقمه‌ی اهدایی شیخ
ندیدی در وطن ویرانگری‌ها
سپاه غارت و یغمایی شیخ
نه فقر دیدی نه بدبختی نه نکبت
فضای عشق و فکر ساعی شیخ

خبرچین گشتی و شیخ را مبلغ
نگشتی؟ از کجاست بر پایی شیخ
محیط تازه را هر روزه فاسد
دفاع از شیخ و از گمراهی شیخ
زنی تهمت کنی پرونده سازی
گمانت تا ابد بر جایی شیخ
امانت می دهند هر روزه ماهی
خوری از سفره‌ی دریایی شیخ
سوارانی به راهند چست و چالاک
هدف در پیش رو بی پایی شیخ
بشویند این وطن از گند چون تو
هم از اندیشه و گمراهی شیخ
ترا پایان این ره بی خطر نیست
به بادت می دهد آقایی شیخ

تمام نکیت و بدبختی ما
ز هر جایی بترها مانده بر جا
ورق می‌زن مروری کن گذشته
بشو بر حال خود وین ملک آگاه
به فکر چاره باش اندیشه می‌کن
بدم در صور و رستاخیز بر پا
بساط خود فروشی جمع و می‌سوز
سعادت گر به جان داری تمنا
از این سست عنصران مردم بپرهیز
بیاموز و سپس رزم را مهیا
از این دریوزگان کن قطع امید
به گیتی خود فروشان زار و رسوا
پس از عمری طلب نابودی تو
ز ناتو رفع معضل از اروپا
هزاران وعده و آینده‌ی تو
به رهن دشمن و بخشند به هر جا
امیری در گذشته لشکر روم
نمود مامور کشتارت و غوغا
نتیجه آنکه تازی گشت غالب
بساط اهرمن بی وقفه احیاء
پس از چندی فروختند به غربی
که آغوش گشایی روی ملا
خداوندش ببینی رب و ناجی
اجازت تا ترا نابود و بی پا
چپاول‌ها کند کشتار و غارت
بدون آنکه از تو خیزد آوا
کنون هم دشمنت تشویق و تحریک
به کشتارت دهند دستور و فتوا
وقاحت پیشه‌ای گوید چه اشکال
به لیبی گر هزار شد کشته پنجاه

شدند اندر عوض راحت بقیه
نمود غرب معجز و بگشود دگر راه
تو گویی از مگس پنجاه هزاری
و یا جالیز پاک از نسل روباه
ز هر شیخی بتر این نسل دوند
دم از مردم زنند اینجا و آن جا
ولیکن در عمل مردم فروشنده
ز دد بدتر به کند آلوده دنیا
فساد این جماعت را به پاسخ
بر افروز شعله و سوزان سراپا
جهان را کن جهنم بهر دشمن
شرر بر جان شیخ وین قوم گمراه

بگفت این سپهبد چو در قادسی
بدیدی نگون کوکب پارسی
که ما راست اختر نگون از سپهر
همه زرد گردیم و پژمرده چهر
« چو با تخت منبر برابر شود
همه نام بوبکر و عمر شود
نژادی پدید آید اندر زمان
ز تاجیک و ترک و هم از تازیان
نه تاجیک و ترک و نه تازی بود
سخن‌ها به کردار بازی بود ... »

گرفتار هفت تخمه‌گانیم نژاد
همه خوار و هستی سراسر به باد
ز یزدان بریدیم پی اهرمن
گرفتیم و بر تن ز ننگ پیرهن
فراموش رستم و بر تازیان
پرستنده و در ثناشان زبان
گرفتیم کیشی ز نیرنگ و رنگ
خرد را بیازی و دانش به جنگ
ز بیغوله دیوان رهایی و تخت
بدادیم و در سینه جای نشست
بدستش یکی تیغ و گفتیم نگون
هر آن سرو آزاد و بنشان به خون
گشا دست بیداد و غارتگری
بر این بوم و بر مردمش سروری
ستان آنچه داریم و چون بردگان
چو کالا تو بفروش ما را زنان
ز دختان ما کام و ده ارمغان

به آن سوی دریا و دیگر کسان
هر آنچه پسند آیدت کن روا
بساط ستم گستری‌ها به پا
به خواری و پستی نشان کارگر
ز نان کن تهی خوان هر برزگر
ز دهگان زمین را ستان بذر و آب
ز فرهیخته مردم سرانشان خراب
بسوزان هر آنکس که عشق وطن
به سر داردی و ز مردم سخن
به هم ریز فرهنگ این مرز و بوم
از آنان ستان عادت زشت و شوم
که نازند به خاکی و در انجمن
به نام نیاکان گشایند دهن
گلستان و بوستان بکن جای زاغ
ز پیر مغان جان و پف کن چراغ
خفه ساقی اندر خم باده کن
نگونسار و بی جان هر آزاده کن
در این ملک که اسلام دارد مقام
به آزادی و فکر و دانش لگام
هر آنچه خدا گوید و آیین کیش
به انجام و دل‌ها بکن خون و ریش
مترس از هیاهوی دشمن که ما
به درگاه تو بندگانیم به پا
بخونست ما را ز تو مهر بیش
نیاکانت برتر شماریم ز خویش

**

پی زر ز خاطر همه دودمان
فراموش مردم ز پیر و جوان
نیستان هستی پی سود خویش
سپردیم به آتش و گیتی پریش
نیایشگر جهل و از بهر نان
چو در یوزگان بر در دشمنان

به ضد بشر کرنش از بهر آز
دو دست سوی بیگانه مردم دراز
که بیچاره مردم نمایید تباه
بتر روزگارش ز شیخان سیاه
که خرسند باشند ز دین تا ابد
بدنبال شیخان چو بگذشت دو سد
فراهم دو باره چو بگذشته تخت
سپارند و باور بدارند سخت
که اوهام و افسون شیخ بوده راست
هر آن ناسپاسی به گیتی فناست

**

کدام جانور را شناسی و دد
چنین زشت گوهر و در ذات بد
که اندر پی سود و چند روزه نام
ز دشمن بخواهد که ویران کنام
به جز هفت تخمه نژادان پست
که از ننگ ببریده و شسته دست
به روسپی‌گری سرفرازند و خویش
رهانده و خواهند مردم پریش
به ساحل نشسته کسان را هلاک
پسندند و ویرانه تر ملک و خاک
گر از دوده‌ی رستمی این ددان
به شعله نگوئسار و خود را رهان
ز دشمن بتر این ددانند که خوار
نموده ترا در همه روزگار
ز خیل شغالان زیان بیش باغ
ببیند ز دزدی که در دست چراغ

قرارست گر اسارت چیست تفاوت
تو باشی یا سگی دیگر به زنجیر
گرفتم این پلنگ خود نامد و تو
مسما خویشان فرزند شمشیر
تو روز روشن از دشمن تقاضا
نمایی حمله تا خصم آورد زیر
ترا اورنگ بخشد از پس فتح
تبت تندست و می ترسی شود دیر
ولیکن شیخ و منبر سر به راهند
کنند حفظ منافع در کمان تیر
از این رو لقمه‌ی نانی و خرسند
چو تو مزدور که کمتر یقه‌شان گیر
بخواب در آب نمک تا روز موعود
خدای سود ورزان شیخ تکفیر
هدف چون غارتست بیگانه تیمار
نگردند مردمان آزاد و نی سیر
کنند پالون خر تعویض اجانب
نگون آنان کنند دشمن شوند چیر
تو پادو را چه قدرت تا که مردم
رهانی از ستم بر خویشان میر
تو ماموری کنی حفظ منافع
ز اربابان که دادند دیگ و کفگیر
دموکراسی اهدایی چو سم است
که چون اسلام ناب گردد نفس گیر
تو کهتر برده چون آزاد مردم
چرا این واژه را توهین و تحقیر
ترا مجبور می سازد به هاری
که مغز فاسدت درمان کند تیر

سگان را آزمودیم با هر آن نام
ستم با نام دین با بانگ تکبیر
به نام میهن و با اسم مردم
شکنجه کشتن و اعدام شبگیر
ز گند شیخ و سرمایه جهان بو
به نسبت گر پیاز آنان تو چون سیر
تو بدبخت خویشتن خوانی خردمند
بود روشن‌تر از اندیشه‌ات قیر
به ذات و گوهرت جز نوکری نیست
خدای عقل خوانی خویش و تدبیر
نه از دنیا بیاموزی نه مردم
زمان نیز بر کثیف ذاتت نه تأثیر
وجودت را به پای کی نویسم
طبیعت چون تو زاد یا دست تقدیر
به این نان گدایی باش خرسند
که حرص بیشتر گردد گلوگیر
خرابه این وطن وین مردم زار
نیازش بر یکی پورست چنان شیر
که گور دشمنان سازد مهیا
کنارش در مبالی چون تو اکبیر

ز گند بوییت فسرد گل در زمانه
به پژمرد آن گل سُرخم به خانه
ز رأی سودجو مزدور چون تو
خزان در باغ چون آتش زبانه
به پایان نامده پاییز دی شد
به بستان سوز و سرما جاودانه
بمُرد یاس سفیدم توی گلدان
فرو ریخت غنچه و برگش ز شانه
پلاسید برگ و ساق شمعدانی
تگرگ بگرفت ز سوسن هر جوانه
از این خواب خوش بدبخت چون تو
بخشکید نخل سبز رفت از میانه
به خون بنشست به سینه قلب بلبل
فراموش مرغ حق بانگ شبانه
نشد بگشوده طوطی را قفس در
به سوگش جغد سر دادی ترانه
قناری قالب از جانش تهی کرد
کنار خشک نرگس آشیانه
ز شرم خود فروشی چون تو فرزند
به رفتی مرد حداد از فسانه
به تنها تیر ترکش سینه‌ی خود
به پیش چشم خلق آرش نشانه
شغاد را گشت تسلیم پور دستان
که نفروشی شرف زو عالمانه
رضا بر کشتن خود داد مزدک
ستم‌ها از خودی نی ظالمانه
رگ خود را برید بابک به شمشیر
مبادا از تو بر پشت تازیانه
به دامون مازیار بگریخت در شب
صلیب بر دوش حلاج عارفانه

شقایق‌ها به روی دشت سینه
ز نیرنگ تو هر گرد صادقانه
تو خاین را چه قدر در باره‌ی ما
کنی با اجنبی صحبت و چانه
از آنان کشتن مردم و اشغال
تمنا می‌کنی بس عاجزانه
نشان دادی که در روسپی‌گری‌ها
تو ممتازی و در عالم یگانه
همان چهارپای معروفی به بارش
کتابی چند و با فکر خزانه
خوری از توبره و آخور علیقت
دنائت را طریقی زیرکانه
بخوانی خود فروشی را سیاست
ز آزادی سخن بس احمقانه
ز یابو چون تو شد این مملکت خوار
درویش خانه دزدان جابرانه
هزار و چهارصد سالت خرافات
درون خون مردم کرده خانه
ز او هام و فسون سدی و این سد
اثر ز انگشت تو بر خود نشانه
نه ایران ملک بابای تو بوده
نه اجر المثل عصر کودکانه
نه مزد کار مامت یا که خواهر
که هر سوشان کنی هر دم روانه
فقط در فکر سودی کسب قدرت
هدف را دشمن است خاورمیانه
چنان پوران این مامت بکوبند
که عبرت گیردی زال زمانه

صحبت از وضع وطن و حمله‌ی بیگانه بود
جمع را هر یک به نوعی در تحرک چانه بود
ساز خود می زد هر آنکس با حرارت التهاب
گفتگو از هر کجایی لیک دور از خانه بود
هیچکس با کس نبود و قلب‌ها در فاصله
مردم چشم و نگاه‌ها زیرک و رندانه بود
آن یکی تحلیل و تفسیر از سیاست‌های مصر
وان دگر می‌گفت ز لیبی شال سبز بر شانه بود
سوریه بود سنگر قبل از وطن از دید غرب
دشمنان را صبر و طاقت لب به لب پیمان‌ه بود
چاره‌ای دیگر نبود و حمله دور از اجتناب
اکثرا را گوشه‌ی چشم جانب جانانه بود
در میان یک تن خموش و ساکت و آرام به گوش
جمع را باور که یارو بی‌کس و دیوانه بود
ناگهان از جای جست و با قر و چشمک زنان
گفت ما را حلقه در گوش از یکی فرزانه بود

وضع این ویران وطن را نیست سامان ای پسر
از تعصب دست شوی و پاک دامان ای پسر

طالبی گر رستگاری خود فروشی پیشه کن
از بزرگان‌ت طریقت یاد و نیک اندیشه کن
گر شدی مرد سیاست ملکت و مردم فروش
کاسبی ورزیده باش و باز هر جا گیشه کن
لفظ خائن را بچسبان بر وطن خواهان مترس
خلق با تو هم‌هاند امتحان این پیشه کن
نفع خود را در نظر گیر بیش از سود کسان
دم ز محرومان به جمع و خونشان در شیشه کن
از شکوه سرو بستان وز طراوت‌های باغ
خیمه چون شب زد به گیتی خشک باغ از ریشه کن

مکر و حیلت‌ها چو روباه چون شتر آهسته رو
موقع سهم و غنیمت کار شیر بیشه کن
از تفاهم گو سخن‌ها از تیرها شکوه‌ها
چون میان آمد منافع کار صدها تیشه کن
دم ز آزادی به هر جا گوسفندان را شبان
گرگ و ظاهر را تو پنهان در لباس میشه کن

وضع این ویران وطن را نیست سامان ای پسر
از تعصب دست شوی و پاک دامان ای پسر

من نمی‌گویم بخوان و پاک کن تاریخ ز زنگ
غرق در بگذشته‌ها شو زندگی بر خویش تنگ
چند سال پیشتر را کن مرور در خاطره
دقت لازم بفرما کاوش و بنگر قشنگ
شورش بر پا و هر چند حق مردم بود و ما
از زمستان خواب سنگین رهبرانی گیج و منگ
رهبری در دست و مردم در به در دنبال شیخ
تا سراب آخرت را در گشاید با جفنگ
سرنوشت ملت و این ملک بسپردند به شیخ
قدرت تماش بدادند موشک و توپ و تفنگ
یک تن از اینان نپرسید زان فسیل نیمه جان
معنی جمهور مردم حق توده ای دبنگ
هم قلم بشکست و هم جان از خردمندان بوم
هستی و ناموس ملت جمله آلودی به ننگ
از پس چند سال کشتار این دبنگانند و باز
طالب کشتار خلقت توصیه اشغال و جنگ

وضع این ویران وطن را نیست سامان ای پسر
از تعصب دست شوی و پاک دامان ای پسر

به دور بیشه‌ای صحرای سوزان
در آن فرمانروا درنده یوزان
مسخر کرده صحرا را سراسر
به موجودات صحرا جمله افسر
نه کس را قدرتی تا پایداری
ز یوز ببریدن و از یوز کناری
عقابان نیز به روز هنگام پرواز
به تشویش بوده و بینندگان باز
مبادا حمله ور سوی شکاری
که یوز را طعمه و زان انتظاری
ولیکن یوزه‌ها را بود همیشه
به فکر اندیشه‌ی تسخیر بیشه
نگینی در دل صحرا و ثروت
در آن بنهفته و دارای مُکنت
هوایش دلپذیر یک سوی سرما
دگر سوی فصل میوه بود و گرما
دمایش در زمستان‌ها بهاری
به کوه و جنگلش هر نوع شکاری
درون دره‌هایش بچه آهو
به سطح برکه‌ها مرغابی و قو
به کوهپایه فزون قرقاول و قوچ
رمه‌های بز و بس گله در کوچ
فروانی نعمت طعمه بسیار
نگهبانی از آن شیران بیدار
چگونه می‌توان آن بیشه از شیر
ستاند بی دغدغه بر ثروتش چیر
نمودند بحث‌ها گاهی هجومی
نه بگشوند دری از مرز و بومی
شدندی خسته و درمانده و زار
ز شیرانی که از بیگانه بزار

به هنگام نبرد با چنگ و دندان
دفاع از بیشه و دشمن هر اسان
ز مکر و خدعه‌ی دشمن به تشویش
از این روی رانده هر بیگانه از خویش
به روی یوزها بر بسته هر در
نمی رفت فکر فتح بیشه از سر
به ناچار پیر روباه را به دامان
زدندی چنگ و از وی چاره پرسان
که چون بر بیشه بتوان شهریاری
نیستان را ز خون کرد آبیاری
به تسلیم ساکنان و شیرها رام
نشان ده خدعه و برگستران دام
پس از مکثی به خنده روبهک گفت
که بادا بختتان همخانه و جفت
بیایست از درون جُست راه چاره
ز هم جمع را گسیخت و کرده پاره
شنیدم از پدر می گفت بیشه
نه بتوان از میان با ضرب تیشه
بباید از درون آتش فروزی
به دست وی نیستان را بسوزی
ستاده بر مزار خویشتن شیر
به طاعت آری و پایش به زنجیر
علاج و چاره این که بین شیران
بیابید در پی قدرت شیران
کشانید این جماعت سوی سازش
دهیدشان وعده و چند روز نوازش
چو اینان را کنید همراه با خویش
مباشید از دگر شیران به تشویش
جماعت خود پی قدرت و اورنگ
کنند خام بیشه و هر فتنه بر سنگ
گشایند بیشه را این خیل مزدور
به بند هر معترض هر نوع خطر دور

بدون جنگ و دعوا گنج بیشه
به چنگ یوز و یغمایش همیشه
بگفتند آفرین بر فکر رویاه
که دانشور بُد و اندیشه آگاه
پس از ماهی بدون جنگ و کشتار
مسخر بیشه و شیران همه خوار
ز مزدوران گزین شد کدخدایی
که یوزان را بُدی با جان فدایی
سپه بخت ساکنان تسلیم به طاعت
بدین امید که شیران با شجاعت
دگر باره به پا خیزند و دشمن
ز خود رانند و آرامش به مأمَن
رها آن بیشه و بیگانگان خوار
خیانت پیشه مزدوران گرفتار

دل اگر مهر تو دارد و دیوانه‌ی تو
خانه‌ی بوم شود به که کاشانه‌ی تو
شعله‌ی دوزخ اگر بال و پرم سوزاند
به که مشتاق تو باشم و پروانه‌ی تو
عندلیبان چه کنند طینت بدکاره‌ی خار
جغد بیچاره فراریست ز ویرانه‌ی تو
گوهر عهد شبایم ز کفم دهر ربود
سیر نه تنگ دیده و نی طبع هوسرانه‌ی تو
هدفی غیر چپاول نه به اندیشه و سر
سر به سر خدعه و تزویر بُد افسانه‌ی تو
غیر دزدیدن و بیغما چه بود موعظات
غیر کژراهه چه راهی شکر خانه‌ی تو
از بدآموزی تو خانه خراب قافله‌ای
پند تو ز هرو شرنگست همه دانه‌ی تو
خاک گور پر نکند چشم پر از آرزو
ثروت دهر کجا گوشه‌ی انبانه‌ی تو
عشق تو زر بود و فکرت و اندیشه‌ی تو
روی زر باز و گشودست مدام خانه‌ی تو
دد چه زر داشت ترا مونس جانست و عزیز
نوشدی باده هر آن دزد ز پیمان‌های تو
دیو بهتر که زند تکیه به محراب‌های دل
اهرمن به که بود مونس و جانانه‌ی تو
مرغ بگریخته ز دامت نکند میل نزول
ابله بسیار شود واله و دیوانه‌ی تو

بخواب و منتظر تا دزد نانت
نهد یک لقمه با احسان بخوانت
ز رنج و زحمتت یک سهم ناچیز
به نام صدقه و منت به جانت
چنان در خواب غفلت غوطه‌ور باش
که کوس نادری هم نی تکانت
نظام سلطه می‌خوانش خداوند
نخواهد از تو جز و از دودمانت
اگر از خواب خیزی عرش و لاهوت
بسیج تا گور آرامش نشانت
در این چند ساله دیدی حکمت حق
رسولانی گسیل از آسمانت
نمودند گوشه‌ای از عدل دادار
بهشت را در حد امکان نشانت
نهایت را چه بینی تا قیامت
ز حیرت باز می ماند دهانت
همه فرمان حق دارد روا شیخ
لگامت را رها یا سخت عنانت
به پا کاخ ستم زنجیر و زندان
ارازل را ز هر سو پاسبانت
هزاران بیگنه بی چیز و محروم
ز مظلوم جان به پیش دیدگانت
رواج پستی و ترویج فحشاء
به باتلاقی نگون با مردمانت
تیهکاری کند هر نوع پلشتی
به خواری و به ذلت همگنانت
ز میر قاتلان خواه با تضرع
رها از چنگ جلادان امانت
ز آزادی کشان می خواه ترحم
ز دیوان شیوهی نیک ایزدانت

ز هر ضد بشر انسانیت خواه
دریغ خود آدمیت از کسانت
حقوق خویشتن می‌کن گدایی
خفه کن در گلوگاهت فغانت
به فتوایی نگون کن دادخواهان
نما طرد و بران فرز انگان
چو طاعون از خرد دوری و پرهیز
همای علم و دانش ز آستانت
نما سیراب جان چون آب حیوان
ز جهل دین فروش شادان روانت
مبادا جانب پیشرفت و علم گام
که شوید از تاجر استخوانت
به فرزندان بیاموز طاعت شیخ
به وی میراث شوم بردگان
تحمل یوغ استبداد و کن فخر
خدا خرسند و در جنت مکان
به روز حشر و گاه عدل دادار
ستمگر شافی و باشد ضمانت
ز بیعاری نشین می خواه اجل را
که منت بر سر و راحت ز جان
سراب پیش رو می دار گرامی
مصون از بهر لاف تنها زبانت
دم از بگذشته زن می‌خوان فسانه
مکرر کن مرور این داستان
که امروزه خوری اردنگ از آن رو
که فرمان برده گیتی باستان
نه یونانی چو تو خوارست نه رومی
علاج خویشتن درمان گمانت

اگر خواهی که گردی شاد و پیروز
گذاری روز و هر روزت چو نوروز
برو دنبال علم و حکمت و فن
به هر احوال و هر سنی بیاموز
بدور از حکمت و دانش چو کوری
درون ظلمت و در دام گر یوز
ز علم و معرفت بیننده روشن
جهان در پیش چشمانت چنان روز
چراغ راه خود می کن خرد را
علاج تیره شب کن با شب افروز
به بند آر و به زنجیر کن ندانی
به قلب دیو جهل زن تیر جانسوز
رهان افکار خود از چنگ ظلمت
فروزان مشعل دانش بر افروز
چو خواهی حاصل رنج از تو باشد
بیاموز و بیاموز و بیاموز

ز دانش دیده‌ات بیننده گردد
وطن با سعی تو زبینه گردد
بهشت آرزو گردد شکوفا
خداوند ستم بی بنده گردد

مطیع شیخ و ملایی ز کوری
ز خامی تابع ظلمی و زوری
سرابت می نمایند چون حقیقت
فریب با وعده‌های پوچ و صوری
طلب از تو مناسک‌ها و اعمال
که خود عمری از آن بنموده دوری
فقط از بهر تو دوزخ مهیاست
و یا هر کس گنه در حد موری؟
ستمگر مردمان اهل بهشتند
به بخت تو حصار گردش و توری

کدامین زاهدی دیدی تو عادل
فقیه‌ی کز غم خلق نا صبوری
به عمرت دیده‌ای شیخی به زحمت
برای نان شب زحمت و زوری
شناسی زین جماعت ضد بیداد
تلاشی تا رها خلق را ز کوری

ز دانش دیده‌ات بیننده گردد
وطن با سعی تو زبینه گردد
بهشت آرزو گردد شکوفا
خداوند ستم بی بنده گردد

ز آزادی تو محرومی و از نان
طیب نبضت نمی‌گیرد و درمان
حقوقت چون طلب بنمایی و مزد
شوی سرکوب و افتد در خطر جان
زن و فرزند تا دیروز گرسنه
به مرگ محکوم چون افتی به زندان
سکوت مرگ خلق و هم قطارت
گمان با این عمل محبوب یزدان
خدا هم چاره‌گر نیست درد مظلوم
چرا که ظلم را خود داده فرمان
از اول سرنوشتت کرده تعیین
بخوانده مبتلا مؤمن به دوران
مقابل ظالمان را بی بلا خلق
برای سنجش ایمان به میدان
فقیه و رهبرت نیز با همه ظلم
ز عدل خود سخن گوید و ایمان

ز دانش دیده‌ات بیننده گردد
وطن با سعی تو زبینه گردد
بهشت آرزو گردد شکوفا

خداوند ستم بی بنده گردد

درون مزرعه پستوی خانه
به کارگاهی و یا در کارخانه
بیاموز و ز دانش بهره‌ها گیر
مشو غافل ز اوضاع زمانه
درون بند و زندانی بیاموز
به چنگ آور سلاخی جاودانه
به اکسیر خرد می شوی گوهر
هر آن مشکل نما حل عالمانه
چه کم داری ز دیگر مردمان تو
خوری از دزد نانت تازیانه
به دانایی به از هر شیخ و زاهد
شناسی حق و حکم جابرانه
خدا را می شناسی عدل و دادش
رها ز اوهام و جهل یک باره شانه
تفاوت‌های دوست با دشمن خویش
به هر جای جهان نی توی خانه

ز دانش دیده‌ات بیننده گردد
وطن با سعی تو زبینه گردد
بهشت آرزو گردد شکوفا
خداوند ستم بی بنده گردد

شنیدم که بی مرگ دستان سام
ز خواب گران خاست هنگام بام
در اطراف هیرمند بودی به خواب
نهان ز آدمیان و چشم دواب
بمالید چشم و نگاهی به خویش
پس آن گه به اطراف و گردید پریش
ز هامون ندیدی نشانی و آب
ز مردم تهی هر دهی و خراب
نه گور و نه دامی به دشت در چرا
نه از دژ نشانی نه نیرم سرا
روانه ز هر سوشن و باد گرم
ز گرما به صحرا هر آن سنگ نرم
بیابان شده حمله‌ور سوی شهر
بسوزانده بستان درختان ز بهر
محل کلاغان شده دشت و باغ
به سردی اجاق و نه روشن چراغ
دو دیده فرو بست یکی سرد آه
کشیدی ز سینه که بر شد به ماه
بگفتی که این ملک هرگز خراب
نه بنمود پشنگ و نه افراسیاب
گرفت بهمن این ملک و از خون باب
بر آتش جگرها و دل‌ها کباب
یکی مرده پورم به بالای دار
ز خود ننگ و زشتی به جا یادگار
ولیکن نکرد مرد جنگی به بند
نه بر پای دهگان بیستی کمند
نه در آتش کینه سوخت خانه‌ای
نه بر باد باغی و کاشانه‌ای
گمانم که اهریمن بد کنشت
شده چیر و سرگرم کردار زشت

گشوده دو دست از پی انتقام
به پا دوزخ و روزگاران چو شام
به ایرانیان از پس پور زال
شکست و جهان را به سوی زوال
ز فرزندگان خالی این مرز و بوم
بزرگی به ابله و جعدان شوم
به نادان مردم سر و سروری
بزرگان به خواری و از خود بری
به سیستان بتازیده با خشم اپوش
بخشکانده سبزی و گندم به خوش
فسوسش به لب بود و در سینه جوش
دل دردمندش لبالب خروش
هراسان و حیرت زده بر کمر
ببرد دست و دیدی ز سیمرخ پر
سیم پر از آن دایه بُد یادگار
که پاسش به داشتی ز بد روزگار
شتابان ز جای جست و رفتی چو باد
بدانجا که دام افکنیدی شغاد
ندا داد لیکن نه بشنید گوش
از آن پور دلبند بانگ و خروش
به گودال خود را رساند با شتاب
بزد بر سر و دیدگان غرق آب
ز نیرنگ بهمن و آز شغاد
گرفتار رستم دد و دیو شاد
به همراه رخشش به دامی نگون
بدن پر ز پیکان به دریای خون
کمان در کف و سر نهاد به زین
فرو بسته دیده اجل در کمین
ندید چاره‌ای پیش پا زال زر
مگر آنکه سیمرخ سازد خبر
به چقماق آتش و آن پر درون
بیفکند و از دیدگان سیل خون

زمانی نه بگذشت آمد ز راه
گر انمایه آن مرغ با فر و جاه
بدید حال و پرسش بدیدی خطاست
چه بینی و پرسشی بسی نابجاست
گرفت رستم و رخس و بیرون ز دام
بخواباند و پر زد پس از یک دو گام
دو باره بیامد بدان جایگاه
پر از مهر به زال افکنیدی نگاه
بدو گفت بر خیز و بر پای سور
ز اشک پاک چشمان و غم را به گور
که درمان کنم زخم تیغ و سنان
سپارم به دستش دو باره عنان
به بالای رخسش ببینی سوار
ولیکن نه در رزم و گاه شکار
دگر دوره‌ی رستم و رخس نیست
نه کس می شناسد نه داند که کیست
در این ملک هر کس ز رستم فزون
به گفتار ببند خود و از فسون
همه پور دستان هر آن بنده سام
بسیج و سپاهی و شیخان تمام
دگر مردمان نیز پی نان دوان
نه فرصت که یادی ز نام آوران
ز فردا ببايد که این پیلتن
کله بر زمین و زره را ز تن
به بازار ز ابل به دنبال کار
روانه و اردنگی از روزگار
پیاده به نیمروز و شهر زرنج
چو یک پیلهور در پی نان و گنج
و یا جانب ری در این سن و سال
کشد آب حوض و فروشد بلال
شبان بسترش کارتنی در گذر
چو میرد نه یک تن که گیرد خبر

دم از حق اگر زد چنانش به روز
که دیوان فرشته چو شب تیره روز
گذشت آن زمانی که چرخ قبل و قال
چه بنمود به گرزش بداد گوش مال
و یا آنکه می گفت ز شاهم چه باک
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک

**

مداوای بنمود و مرهم به ریش
نهادی و دستان بدیدی پریش
بدو گفت او را فرستش فرنگ
به دور از سیاست و میدان جنگ
تو بی مرگ چه او را شوی چاره گر
نبینی زیان و نه سوگ پسر
پس آنگاه چرخ و بالی و دور
ز زابلستان گشت و هر شر و شور
شتابان و ترسان مبادا به چنگ
بیارند شیخان و زو بیدرنگ
بخوانند که خود را بخواند کلاغ
و یا از بزرگی یکی پیره زاغ
به سیمای مردم و یا جام جم
نشانش به مردم و او را دژم
ره قاف در پیش و دستان سام
به دریایی از غم و خشکیده کام

**

گذشتی زمان و چه بهبود ریش
به لبخند دستان پسر را به پیش
بگفتا دو راه هست ترا پیش روی
گزینش یکی و به بند گفتگوی
پس آنگه بگفتش ز سیمرخ سخن
ز اوضاع ایران و هر انجمن
نیایش نمودش تهمتن و گفت
که بختت بلند باد و اقبال جفت

به هر دوره و عهد من رستم
هم از تخمه سام و هم نیرمم
مرا داده یزدان توان تا وطن
رهانم ز بیگانه و از محن
چگونه توانم ز ایران به دور
گرفتار مردم نشینم به سور
بباید که مردم رهانید ز غم
نترسید و رخساره ننمود دژم
تیهکار باید نمودن نگون
ستمکاره باید نشانندن به خون
وطن را بباید ز بیگانه پاک
به رزمید هر دیو و دد را هلاک
غمین گفت دستان به دلبند پور
که باشی ز چشم زخم دشمن به دور
بترسم که در دام و بگذشته باد
کنی نفی رستم و خود را شغاد
بخوانی و گویی ز بیگانه زر
ستاندی که ویران وطن سر به سر
به زور شکنجه شنیدم که زاغ
به خود نام بلبل و قار قار به باغ
چه دانی که با تو چه نیرنگ به کار
برندی و با خود چسان سازگار
شنو پند این پیر و خیره مپوی
ز رستم نه نامی نه افسانه گوی
نکن تکیه بر مردمی ناسره
به تدبیر و دانش تو بگشا گره
فزون پنج میلیون بروند ز خاک
همه بهر این مرز و بوم سینه چاک
سپاهی چنین را نه سلم داشت نه تور
به دنیا ستم را توانند به گور
برون شو ز ایران فراهم سپاه
بزن لاف مردی به آوردگاه

به یاری شیران دور از وطن
رهان خاک و بی مایه کن اهرمن
چه این راه پویی وطن را رها
ز تو نام و بگذشته‌ها نیز به جا
رها رخس و آماده کن کوله پشت
به یاران ببیوند و کم گو درشت

**

ز هیرمند گذر کرد رستم پگاه
که در خواب بودی بسیج و سپاه
به نیمروز و زان پس به کابل فرود
یکی واسطه یافت سوگند که زود
مهیا کند پاس و وی را ز غم
رهاند و دورش ز هر نوع ستم
چه شهر چادر نیلی شب به سر
نمودی و خورشید برفت از نظر
تہمتن به کنجی گرفتی قرار
خیال آمد و بست راه فرار
به یاد سمنگان فتادی و پور
که در راه ایران سپردش به گور
ز تہمینہ یادی و بر سینه چنگ
که دل را برون و بکوبد به سنگ
که بی مهر بودی و فرزند تباہ
تہیگاہ دریدی و را بی گناہ
مبادا وطن را رساند گزند
بزرگان به خواری به خم کمند
کنون خوار ایرانی از مرد و زن
از آنان سخن‌ها به هر انجمن
که آدمکشانند و دل پر ز کین
کشند بی گناہان به فرمان دین
ستیزند با نوع انسان و جان
بگیرند آسوده از همگنان
به مرده پرستی کنند افتخار

به جز مرگ بر لب ندارند شعار
گریزان ز خویشند و بیگانه دوست
پی سودکنندی ز همسایه پوست
فروشنند همسنگر و یار غار
پی قدرت از یار پارین دمار
نه تازی نژادند ولی در رگان
ز تازی بتر مهر تازی نهان
برای مثل از یل قادسی
ندانند و هرگز نه یادی کسی
ولیکن شکافند سر و سینه پشت
برای کسی کو نیاشان بکشت
ز ره برده و می‌برد با ریا
یکی دوزخ زشت از خود به جا

**

پس از هفته‌ای کارها بی خطر
بشد رو به راه و مهیا سفر
به همراه واسط به رفتند پگاه
که پرواز و سوی فرنگ از هوا
به دل رستم از مرغ آهن پریش
بدان خیره و دست بردی به ریش
به خنده بگفتش واسط که هان
ندیدی که این می‌پرد خود چه سان؟
دل آسوده دار و مکن دل غمین
که این مرغ راحت پرد از زمین
به یک ساعتی راه چند ماهه طی
نه شلاق خواهد و نی بانگ هی
بسرعت از این جا رویم تا فرنگ
نه خوانی به پیش و نه وحشت ز جنگ
رسیدند به برلین و بس بی خطر
ز گمرگ و از کنترل‌ها گذر
برون چون شدند واسطه پول و پاس
گرفت از تهمتن و وی را سپاس

خبر داشت جدش به برلن زمین
کند طبخ پیتزا خورش‌ها ز چین
بزد زنگ و شادان به مهراب خبر
که پایان مرارت و رنج سفر
سریع آمد آن پیر کابل ز راه
در آغوش بگرفت و لختی نگاه
شدند سوی خانه بسی شادمان
بدیدار سیندخت و دیگر کسان

**

به سرعت به ایرانیان این خبر
که رستم نهاده است وطن پشت سر
کنون توی برلن اقامت و جا
بر این عزم که ببند تدارک سپاه
وطن را رهایی و شیخان نگون
زمین را بشوید ز بیداد به خون
ستم با ستمگر سپارد به خاک
همه نسل آدمخوران را هلاک
ز هر گوشه‌ای نغمه‌ای ساز شد
دف و چنگ کرنا هم آواز شد
که بابا و لش کن او هم چو ما
در آغاز هر کس چنین ادعا
تب تند دارند همه در نخست
از این وعده‌ها هم گیاهی نرست
از این پنج میلیون گنه کار اوست
چرا؟ چونکه رستم فقط نام اوست
چه بگرفت پاس و پناهنده شد
ببینی که بدتر ز ما بنده شد
کند روبروی نیا دکه باز
که فارغ ز منت و هر نوع نیاز
و یا آشپزی در نهایت و دیگ
بسابد که از یاد هر مرده ریگ

**

ولیکن هنر پروران بی درنگ
برفتند به خدمت و او را به چنگ
پس از گفتگوها به وی بی ریا
بگفتند که تجهیز هر نوع سپاه
نیازش به تبلیغ و بحث است و کار
به اثبات در غرب چنین روزگار
اجازت تدارک ببینند نشست
نظرخواهی و وضع کلی به دست
سپهدار خرسند و وجهی اعطاء
به منظور پوستر و تامین جا

**

از او پوستری چهار رنگه به چاپ
که صورتگر چین ندیده به خواب
وگر مانی آن را بدیدی بری
ز نقاشی و کار صورتگری
تہمتن سر و ریش داده صفا
خطی دور چشم و چو گل گونه‌ها
به تن کرده خفتان ز ببر بیان
کراوات بسته و کفش از کتان
کلاهی بسر بر نهاده ز جیر
به پیش کلاه نقش زرین ز شیر
سیه تابه در دست جای سپر
چماقی حمایل و بر پشت خر
نگارش به خطی وزین و قشنگ
که مژده به ایرانیان در فرنگ
شب شنبه داریم نشستی و سور
در این جشن مهمان خداوند زور
تہمتن یل زابلستان که شیر
از او بُد هر اسان و دیوان به زیر

به همراه مهراب ز کابلستان
حکایت بگویند هم از باستان

**

رسید روز موعود و میهن پرست
حدودا بیامد کمتر ز شصت
در آغاز برنامه خلقی سرود
سپس گفت رستم ز وضعی که بود
گرفتاری مردمان و وطن
ز فقری که بگشوده بیرحم دهن
ز بیداد فحشاء هم از اعتیاد
ز ظلم و ز غارت که میهن به باد
تمنای همت ز آزادگان
طلب راد مردی ز فرزندگان
که مام وطن را ز گرداب سخت
رهانیده و مردمی‌ها به تخت
حسن خرکش آن کس که بودی به نام
ز جا جست غران چو شیر از کنام
نگاهی به اطراف به ویژه زنان
یکی سرفه‌ی خشک و بگشود زبان
که یک بار با هم و خوردیم فریب
گرفتار ملا و هر نا نجیب
همه با هم و اتحادست چو سَم
که پشتش کمین کرده ظلم و ستم
گرفتند فرهنگ و تاریخ و جان
به جای عدالت بیلاخ نشان
چه شد پول نفتی که گفتند شاه
ز حلقوم ملت و کشور تباه
گناه یکی مثل من چیست به غرب
کنم جان و پولم به جیب عرب
نه آقا! همان به که باشد نفاق
لگد هر که با میل کوبد به تاق
برید حرف او را علی دست طلا

که ای ول همه با هم است چون بلا
سپاهی که دارید شما در نظر
ز چندتا گروهش بیاید حذر
اول حزب توده و هر شاه پرست
مجاهد که اصلا خدا ناپرست
دوم اکثریت و عمال روس
کسانی که با انگیس ماچ و بوس
بلوچ‌ها و کردها و خلق عرب
که اندر پی تجزیه یار غرب
به ناگاه اوضاع دگر شد تغار
ز وحدت نگون و نه بنشست بیار
زنان کف زدند و به پا شد بتول
که آقای رستم زیارت قبول
پس از سال‌ها منتظر تا جناب
بیایند و بیدار ما را ز خواب
نه جان برادر برون کن ز گوش
همه پنبه‌ها را و می باش به هوش
گذشت دوره‌ی قلدری‌ها و زور
نیابت نخواهند مردم نه کور
همه بهتر از چون تویی راه خویش
شناسند و دانند چه راهی به پیش
به ویژه زنانی که بینی به چشم
نبینند اندر کلاه تو پشم
به پلکی زدن پرتت از ملک غرب
بدانجا که انداخت نی را عرب
ز ایران مردان همه زن ستیز
به اندیشه و فکر زن را کنیز
ز عشقند بیگانه با سکس غریب
یکی زشت عادت که با شد عجیب
ز زیبایی و عشق و حالند به دور
حریصند در شهوت و دیده کور
بگیرند هر یک ز عقدی چهار

کنند صیغه بیرون ز حد و شمار
خرو سندن گویی و هر ماکیان
تصاحب کنند و کشند زیر ران
ندارند جز شهوت و خور و خواب
خیانت کنند و دروغ مثل آب
به زن مثل ماشین که شوید خرد
پس اندازیدی تخمه‌ها و پزد
شبانگه به بستر و گرم رختخواب
به پستوی خانه و گیرد گلاب
پس از سال‌ها من به مُلک فرنگ
بدانستمی راز عشق و به چنگ
به آسودگی چون از آن بگذرم
اجازت که نا بخردان بر سرم
دوم اینکه مردان ایران زمین
ز آزادی زن به رنج و غمین
بترسند که زن از پس سال‌ها
به چالش و بندد از او بال‌ها
به اردنگ و پس گردنی جای زن
نشانند و چفتی زند بر دهن
نه ای دوست، از ما زنان در گذر
به مردان دیگر رسان این خیر
که قدرت نگیریم و بخشیم به مرد
که باشیم اسیر و رخان لاژورد
همان به که پوسیم به غربت و دور
ز مردان ایران و خوانیم سرود

**

پریدی چو اسپند مجری ز جا
لطیفه یکی گفت و ختم ماجرا

**

گذشت چند روزی بیامد خبر
که فرزندان رودابه و زال زر
ز کمپ پناهندگان شنبه روز

برون رفته هنگام سرما و سوز
چنان بوده از بیکسی‌ها فگار
که انداخته خود را به زیر قطار

تو زن می‌باش و همراه بعد توقع، نیایشگر ترا از صبح تا شام
نه چون بازیگران هر دم به نقشی، که چونم در دسر یا افکنی دام
دم از حق و حقوق رأی برابر، زنی با خصم مردم هم صدایی
دو چشمان بسته و عمدا نبینی، حنا بی رنگ و تشنه افتاده از بام
دو صف را قاطی و کرده فراموش، که با غربت مرا پیوند چونست
چرا آواره بودن‌ها و تبعید، گناه هست پاکی و با توده همگام؟
ز رسوایی نترسی نام فرهنگ، نهی و لگردی و بی بند و باری
شماقت می‌کنی ما را تو سرکوفت، جدا از خلق چرا داریم دگر فام
خرید و شتسو و کار خانه، مرا بر گردن و دائم به گردش
مرا سخت آیدی آن دم که در شهر، خبر پیچد فلان بگرفته ات کام
ز اشک و گریه بهره تا کنی دفع، ز خود هر اتهام و شک و شبهه
نشد یک بار گیری یقه پرسی، فلان را از چه رو خواهد تو بد نام
به تو گویند از قول فلانی، که گفته بوده‌ای همبستر وی
سؤال پیچ راوی و با خنده پرسی، از او رنگ لباس و فرم اندام
چسان فردی ز زن خواهد مقاله، علیه شوی و بهتان‌ها به نافش
دهد رخصت بدو بنوشته را نشر، و شوهر ساکت و زن را بود رام
بگویی دم می هر لحظه هر دم، ز هر سو حمله ور بر میگساران
گناه مستی خود پای دیگر، که با زورت بریخته باده در جام
مرا یک پرسش است بیگانه جرأت، چگونه می‌کند با من درشتی
در آن جمعی که تو هستی زبانش، گشاید بر من و تهمت و دشنام
عزیز دشمنی در خلوت وی، چه وجه اشتراکی خود معماست
هزاران قصه و نیرنگ و ترفند، که گویی هم سخن با مردمی عام
خبرچینی کنی هر دم ز فرزند، زبان شکوه بگشایی شکایت
سکوت از من طلب خود آنچه گفتم، بگوشش وارو و بیچاره را خام
ترا همفکر بسیارست هم رأی، که پندارند جهان را نیست قانون
بگویند هر چه بر خود می‌پسندند، کسی هم می‌نپرسد تا به فرجام
ز ما بگذشت نباید وضع گیتی، نچرخد کهنه در بر روی پاشنه
دگرگونه شود تاریخ قضاوت، کند بی گفتگو بگذشت ایام
بماند رو سیاهی بر زمستان، چه خورشید درخشان بردمد صبح
پس آنگه دیده بگشای روز دشمن، ببین اندر حضيض و تیره چون شام

ستمگر بر خودی تا کی زنی دم، ز ظلم ظلمان و جور جبار
تو صاحب خانه‌ای کی گفت ترحم، به دزد خانه کن یا بر سگ هار
چه گرگ می‌پروری باید بدانی، نگیرد با تو اُنس در هیچ شرایط
ترا می‌درد این نا اهل روزی، چرا که گوهر و ذاتست خونخوار
به پای خار بُن ریز شهد و شکر، بکن با آب حیوانش تو سیراب
گلابی گیری و گل در نهایت؟ توقع چون کنی نا ممکن از خار؟
جهان میدان رزمست این یقین دان، نبردی دائمی بی وقفه جریان
میان لشکر زحمت و تولید، از آن سوی بهره کش با خیل مفتخوار
ز بد گوهر چه می‌داری توقع، که بر تو رحمت و نانت نگیرد
اساس و پایه غارت همین است، نشد قصری بنا از سوی نادار
گمانت از کجا بر پا کنند کاخ، قلیلی مردمان بی رنج و زحمت
بگیرند ز آسمان هر شب حواله؟ و یا ضرب سکه و آرند به بازار
و یا پنداری از بابای خود ارث، ببرده این همه ثروت و مکننت
ز استثمار خلق دورست و غارت، ز ترس روز حشر و خشم دادار
بنای ثروت ببعد ز یغماست، تمام جنگ‌ها نیز در پی سود
ربایند از تو و با کبر و نخوت، کنند تحقیر و توهینت و هم خوار
بینند پینه دست از کار و زحمت، جگر تاوول زند از دردمندان
نشان پینه بر پیشانی از چیست، نقابی از ریا بر چهر غدار
بتر رهن به گیتی زاهدانند، که تکیه بر خدا دارند و بر دین
بگیرند یاری از بازوی قدرت، که راه هر جنایت صاف و هموار
بیندیش و نگاه کن بی تعصب، در اطراف خود و چند سال پیشتر
ببین ثروت کجا آورده است شیخ، مرفه چون شده هر فرد سردار
به میدان نبرد حق و باطل، نهان گنجینه‌ها بود از سلیمان
و یا رب جلیل بنمود حوالت، به وزن هر که اینان کرده بر دار
فریب تا کی و تا چند ساده لوحی، گشا آن دیدگان و تیز بنگر
تو دزد را پرورش دائم خوری خون، که دشمن چون کنی بیهوده پروار
به نان شب بُدند این قوم محتاج، چنان زالو و پیشه روضه خوانی
برای دفع شهوت حکم و فتوا، که چون با بُز جماع و بند به مردار

مروری کن ببین در هر رساله، گناه من ندان این نیست تهمت
ز ملا در همه ادوار تاریخ، نخاست جز این عمل وین گونه کردار
بگیرد خرده از شخص محمد، که چون کرد اعتماد بر همچو بوبکر
عمر را سر به نیست ننمود و عثمان، که بعد از وی چنان اعمال و رفتار
علی را می‌کشد با شرح و تفسیر، دوصد ره به ز قاتل صحنه سازی
صدایش را کمی تغییر و منبر، کند ترک بی غم و از غصه آثار
حسین را گیرد هر دم به بازی، چنان خوارش که دشمن هم نکرده
چرا چون خواهد از مردم ترحم، که چون زالو شود بر دوش سر بار
از آن مغز علیش جز کثافت، تراوش کی نمود علمی و دانش؟
چنانکه شاهی هر روزه بینی، از او غارتگری نیرنگ و کشتار
حمایت‌ها از او با جان و با دل، نظام سلطه‌ی سرمایه داری
تو هم غفلت زده با این توهم، که راه حق رود این پیر گفتار
ولی اندر عمل این قشر جانی، همه سرمایه دار و در پی سود
زندت تازیانه پا به زنجیر، طلبکارند و خوانندت سزاوار
مرا گمراه دانی؟ کو به منطق، چه موقع شد خدا با تار زن جفت
پس از قدرت و بنشستن به اورنگ، و یا هنگامه‌ای که می‌زدی تار
درون آینه بنگر چه بینی؟ به چشم خویشان باور و بپذیر
سپار نیک آنچه می بینی بخاطر، نخست کن شکوه زو بعدا ز اغیار
ترا در گام اول اوست دشمن، که چشم بر بسته و عادت به کوری
نما از خواب بیدارش بزن هی، ستمگر بر تو هست و عین جبار

ز دستی بشد روبهی ناتوان
به کنجی خزیدی و سر کرد فغان
که یارب بزرگی سزاوار نُست
زمین و همه کهکشان کار نُست
ز نُست این لاژوردین کاخ مینا
به صنعت کرده‌ای این چرخ بر پا
به سقف آسمان خورشید تابان
کنارش بهر شب ماه درخشان
ز تو پر لاله و گل هر گلستان
شکوه و شوکت هر سرو به بُستان
درختان پر گل و پر میوه و سبز
هر آن برگی ز تو در دل دو صد رمز
ز تو جالیزها سر سبز و پر بار
به دور از آفت و خشکی و ادبار
رسانی مور و ماهی را تو روزی
اجاق مرد دهقان بر فروزی
به چشمی هم زدن اوضاع دگرگون
ز هر تخمی ورا صد تخم افزون
خروشش بخشی و بس ماکیان‌ها
خران و گوسپند و مادپان‌ها
دهی سهمی به ما از آنچه دارد
هم از پروردنی هم آنچه دارد
به یک چشم هم زدن دزدی کنی شاه
بدو شوکت ببخشی قدرت و جاه
ز کنج حجره ملایی و تارش
نهی پالون به خلق و او سوارش
گشایی دست قومی تا به نامت
حساب مردم و بر پا قیامت
بچاپند و کنند غارت کسانی
که خود گمره و حیران در ندانی

به قول خود به دل مهری و بی پا
نموده از ازل با حکمت و جاه
اگر از آسمان بر کله شان سنگ
ببارد دل نمی‌شویند از زنگ
به تو نسبت دهند کز بچه بازی
شوی خرسند و خشنود همچو تازی
ز خون سرمست و شادان از شکنجه
دلّت خوش بنده را زحمت و رنجه
ز اشک بیوه زن تزیین کنی عرش
رفیع آن بارگاه با خون کنی فرش
شود آرام قلبت توی سینه
چه دستانی ببینی پر ز پینه
کنونم پرسشی‌ست با بردباری
تحمل کن ز من خواهم به زاری
چه حاصل گر کنی همچون منی زار
به بندی راه روزی بازم از کار
چه لذت می‌بری از زاری من
از این افتادگی و خواری من
خوشایندت بود در عرش نشینی
مرا افتاده در صحرا ببینی؟
صدای ضجه‌ی من بر توانت
بیفزاید و آرامش روانت
به قلبت مرهمی و التیامی
رهایت می‌کند از تلخ کامی
صدای شکوه‌ها بهرت دل‌اويز
نیازت تا بدین حد خرد و ناچیز
زبانم لال گر مثبت جوابت
دل این روبه‌ک سوزد به حالت
به جای خود توانایی و قدرت
همه سازندگی‌ها فن و فکر
پریش است خاطر آن حی دادار
سرپا عقده و یک روح بیمار

شود خشنود و شاد از خواری من
نیازش گریه‌ها و زاری من
توقع این چنین امری نه عادیست
به سر دارنده‌اش بی گفته سادیست
بباید بستری گردد و درمان
نه در زیر نگین گیتی و فرمان
به ناگه خنده‌ای و قار قاری
شنید و برد ز خاطر رب باری
کلاغی بر نشسته بر سر سنگ
نگه می کرد و را با دیده‌ی تنگ
کنارش از پنیر یک نیم قالب
که تحریک اشتها بنمود و غالب
اشارت کرد کلاغ و گفت به روباه
به پاداش تفکر فکر زیبا
که دانستی تلاش باید و کوشش
نه بنشست منتظر تا فضل و بخشش
رسد از آنکسی کو ناتوان است
دلش خرسند ز زجر مردمانست
دهم بی هیچ منت این پنیرت
اگر چه مطمئن نیستم که سیرت
بزد بالی و زان پس قاقاری
ز دوش روبهک برداشت باری

ز شوخی بگذریم از قیل و از قال
چو ما مردم نزاده دهر به هر حال
به خالی بندی و لافیم دل خوش
ز تخم کیقبادیم کاو همان خال
ز آرش‌ها نسب داریم و بابک
چو سیمر غیم و چون عنقا کشیم بال
همه فر هیختگانیم صاحب علم
چو خیامیم ارسطو را همه تال
دهیم تشخیص مویز از جنس غوره
تفاوت خربزه با گرمگ کال
چو شیرانیم به میدان اجانب
ولی بی اشکم و بی یال و کوپال
ستوه از ما بُده دشمن به تاریخ
نبرد ما و شیخ شاهد بود دال
دهیم پاسخ به دشمن مشت با مشت
ز دشمن گر چه شیر آتش ز نیم یال
ز شیخان منزجر از روی حکمت
تحمل ظلمشان در این همه سال
فساد این حکومت خوب تشخیص
از این رو تا کنون نگرفته‌ایم گال
به دل مهر علی داریم و اولاد
به طاعت هر که با عمامه و شال
محمد برتر از رستم شناسیم
فزون از نادر و از تخمه و آل
به ما چه رستمی در قادسی مُرد
نمودی وقف میهن عمر خود زال
مهمتر اینکه ما را هست باور
که آرامش بود در سایه‌ی مال
به دنیایی که حل هر مشکلی زر
چه فرقت گر دهد شیخ یا که دجال

ز هر راهی رسد با طیب خاطر
ستانیم و چنان گنجش کنیم چال
فروش میهن و مردم گناه هست؟
زکات و خمس و رشوه هست حلال
خریدن می‌توانی حج و طاعت
تقیه جایزست در کل احوال
حلال است هر زنی بر فرد مؤمن
نیازی نیست محلل یا که دلال
خودت کن صیغه و بر گیر کامی
بدون پرس و جو و حکم شلال
ز غرب هم بهترست چون غیبت زن
ز بهر شوی بود سنگین و کلال
چه پولی باشدی و عشق و حالی
چه فرقی بوعلی با شیخ حمال
شریعت به از این مذهب نکوتر
به ملا وجهی و هرگونه اعمال
خدایی رشوه گیرتر می‌شناسی
بخوان الحمدی و در پیش وی لال
کنون از بهر ما بهتر زمانست
در آغوش مهوشان و جمع اموال
نبینیم بار دیگر این تنعم
سخن کوتاه و پایان این همه قال

تو شیخ را شیفته‌ای چون از منافع، حمایت‌ها به حکم آسمانی به پاداشی کم از یک کله‌ی قند، بیاموزد که چون غارت جهانی عوام را و عده‌های خشک و خالی، در آن دنیا پس از طی مراحل ببخشد حور و غلمان کان و رجوی، بخوانند از برایش لن ترانی ولی با تو خدای مال و مکننت، حساب دیگری این دم بریده در این دنیا و اینجا می‌دهد اجر، کلید و قفل درهای نهانی رموز آموزدت با جان هدایت، که چون بتوان بهشت اینجا به پا کرد فریب چون مردمان و برد از راه، به ریش و سیحه و از مهر نشانی دروغ مصلحت آمیز چگونه، به فرد و جمع گفت بی ترس الله جنایت طرح چون اجرا چه ترتیب، گریبان از قصاص بی غم رهایی ربا بی دغدغه چون گیری از خلق، خدا را چون فریب با مکر و نیرنگ چسان این پیشه را با شرع تطبیق، یکی پر سود و پر رونق دکانی به انبار چون توان خواباند کالا، به دور از چشم مردم یا حکومت پس آنگه چون توان آیش و توده، بدوشید و رضا از این گرانی قلیلی ز آنچه می دزدی کنی نذر، به هنگام عزا حاضر به مسجد فقیری را نوازی با دو سکه، همه ساله بساط روضه خوانی عوام را عقلشان باشد به دیده، توانی خامشان بنمود و گمراه پس آنگه روزشان بنمود چون شب، بدون ترس و وحشت جان ستانی حلال چون می توان اموال دزدی، نمود پامال خون بی گنه را ز زحمتکش چسان حقش ربودن، ز دهقان چون ربودن لقمه نانی زمین چون غصب بتوان از کشاورز، نمودن توده را آواره‌ی دهر برای منفعت دریاچه‌ای خشک، و یا در کام آتش گلستانی رواج چون می توان داد فقر و فحشاء، به کام اعتیاد نسلی ز مردم ربود از مردمان ناموس و بفرخت، فساد و رشوه را چون گشت بانی چهار زن چون گرفت با عقد دائم، به نام صیغه کام از بی نهایت جماع با کودکان با حکم شرعی، چسان خود را رهند از حکم زانی فزون از ختنه گاه با دخت کوچک، گناه محسوب و دارد حد شرعی مگر آنکه سریع شیخ را خبر دار، بدو آن سهم جدش را رسانی

زنی را با وجود شوی و همسر، کشانی چون درون رختخوابت
بدون ذره‌ای ترس از عقوبت، به روز رستخیز و این دار فانی
نماز و روزه را چون از پس مرگ، ادا بنمود و جا حج تمتع
گناه را چون توان آسان خریدن، چو معصومان برفت از دار فانی
کسی گر سد راهت گشت و مانع، که سودت در خطر افتاد و مالت
به فتوایی کند حل نایب حق، حریف را سر به نیست آن هم عیانی
کند تکفیر و بسپارد به مردم، که مصلوبش کنند یا سنگسارش
برای عبرت خلقی که از جهل، مرید شیخ و غدرش آسمانی

ز ده شد سوی شهر شیخی پیاده
قبایی تنگ به تن نعلین گشاده
عبایی کهنه و چرکین سر دوش
یکی عمامه و سر بار بر گوش
سرش بر روی شاننه بود به لق لق
چنان بوزینه‌ای بر پای خود شق
به خاطر زنده بنمود یاد نسناس
یکی ریش بزی مانند خناس
چو دور از ده گرفت نعلین از پای
به هم کوبیدی و زیر بغل جای
قدم ها تند کرد و زیر آواز
دهن را جمع و با سوتش هم‌آواز
ره خاکی و پر ریگ پای وی خست
دو دست بر سر لب آن جاده بنشست
نمودی آرزو کاش چون کبوتر
بداشتی بال و تا مقصد زدی پر
گرفتی خنده او را زین تمنا
که ناجور وصله‌ای بودی به دنیا
نگاهی دور و بر گفتا به خنده
فقط نقش کلاغ آید به بنده
کلاغی کز زمانه خورده اردنگ
به هر برزن زدست کودکان سنگ
برای میوه‌ای از باغبان چوب
به چنگال عقابان گشته منکوب
دو صد باره فرار از چنگ روباه
ز دهقانان کلوخی گاه و بیگاه
در این فکر بودی و با خود گلاویز
که زیبا منظری دیدی دلاویز

خری قیراق و چاق با جُل و پالان
که سرگرم چرا بود در بیابان
به اطرافش نگاهی کرد و صاحب
ندیدی از خرک در آن جوانب
ز جای خویشتن بشکن زنان خاست
برای حمله‌ای خود را بیاراست
عبای مندرس را کند از بر
پس آنگه بر گرفت عمامه از سر
به سرعت جانب خر شد روانه
کمی نچ نچ کنان بعد عامرانه
بدو فرمان ایستادن و طاعت
بدون تیز کلنگ هر نوع شجاعت
چه خر او را بدیدی گوش‌ها تیز
کمی دورتر شدش با یورتمه‌ای ریز
بجستی بوته‌ای سر سبز و دولا
شد و با زور کند آن بوته از جا
گرفتی جانب خر نچی نچی چند
که با این حيله افسارش کند بند
خرک نا دیده بگرفت تند و مغرور
دو سه جفتک زد و از وی بشد دور
پس آنگاه عر عری و تند تند تیز
که ملا بند و بر گردن بیاویز
کلافه شیخ از این بر خورد خر شد
بدادی طاقت و صبرش به سر شد
نهاد یک گوشه نعلین و عبا را
نگون عمامه و از تن قبا را
کشیدی پاچه‌ها بالا ز تنبان
دوید دنبال خر هر سو شتابان
خرک در حال دو تیزها حواله
به سوی شیخ و بگذشتی ز چاله
بیفتاد از توان شیخ در نهایت
نشستی بر زمین و طبق عادت

زبان بگشود و خر را لعن و نفرین
که گرگت بر درد پر خشم و پر کین
نصیب کرکسان گردی شغالان
بدرند اشکم و بر جای پالان
چرا با من کنی اینگونه بازی
که محتاج تو و داریم نیازی؟
مرا جاه و جلال و روزگاریست
به پیش مردمان بس اعتباریست
کسی با من نکرد اینسان که کردی
امیدم طعمه‌ی گفتار گردی
خرک آمد جلوتر کرد نگاهی
به شیخ خسته و از سینه آهی
نه عرعر بلکه با لحنی شمرده
بگفت نفرین چرا بر من چه خرده
مگر زور است به تو تسلیم و طاعت
چرا بر مفت خوری بنموده عادت؟
تو جز بخل و حسد از خود چه داری
توقع از چه از هر کس سواری
شفاعت چون کنی در پیش یزدان
به روز محشر از این دردمندان
هدایت چون کنی بیچارگان را
بلند از جا چسان افتادگان را
چه باشد سود و نفعت بهر مردم
خطرناکی چو مار بدتر ز کژدم
دم از انسانیت اما نه انسان
طلب مرگ کسان راحت و آسان
سراپا عقده‌ای از آدمی دور
شناسند بخردان با دیده‌ی کور
چرا باید نصیب گرگ و گفتار
چرا کرکس خورد من را چو مردار
تو که خر را ندانی رام کردن
چگونه مردمان در دام کردن

کسی کز گوهر و ذاتت نه آگاهست
بترا از من سزاوار چراگاهست
وگر من گیرمت بر دوش نثارم
همه لعن تو و نفرین دچارم
برو پای پیاده شهر و از خر
طلب منما فریب چون تو عنتر

درون مسجدی فرسوده جایی
گرفت موشی و بر پا سرپناهی
به پشت منبر و از چشم‌ها دور
نمود سوراخی و کرد لانه معمور
بزد نقب و گشود هر گوشه راهی
به رسم عادت و بی هیچ گناهی
تدارک دید انبار و نمود پاک
زدودی سقش و دیواره از خاک
محلّی دنج و ساکت بهر خوابش
ز پنبه فرشی و نقش و لعابش
تلاشی مستمر از صبح تا شام
فراهم توشه و از زندگی کام
زمستان پیش رو بود فصل سرما
ذخیره لازم و تدبیر گرما
بیایست پر انرژى دانه انبار
نمود و بیشتر از هر زمان کار

**

به غیر از موش ساکن بود آنجا
یکی ملای پیر و زار و تنها
به سر عمامه چرکین شبکلاهی
بدوشش پاره از هر سو عبایی
یکی نعلین به پا نی حد پینه
به گردن کیسه‌ای مملو ز چینه
به بازار روزها کارش گدایی
به مسجد وقت خواب از بی پناهی
وضویی و نمازی بعد مناجات
به درگاه خدا هر شب ز حاجات
که یارب خسته‌ام تا کی بمانم
در این دنیای دون بر گیر جانم

مشو راضی شوم یک سر زمین گیر
ز خود منفور و از دست تو دلگیر
نمودی امتحان دیدی که مردم
ز درگاہت به کفران بر نگردم
همیشه خاضع افتاده بر خاک
پرستنده ترا بر اوج افلاک
ببست پیشانیم از سجده پینه
نه ناراضی ز تو در دل نه کینه
تو نیز لطفی نما ما را رها کن
اجابت خواهش و از من دعا کن
ببر در پیش خود این بنده‌ی زار
بس است تا کی کشم من رنج و آزار
نمی‌خواهم ز تو من قصر و حوری
نه غلمانی و می یا جشن و سوری
دریغ از من بدار آن آب زمزم
ز لب‌هایم دریغ از کوثر نم
نه شہد و انگبین خواهم نه سیبی
نه خرجی در حد یک پول جیبی
فقط در گوشه‌ای زان باغ جا ده
نما محشورم و جان را صفا ده
اگر که لایقم نان و پنیری
عطا فرما و از جوی ظرف شیری
دهی فرمان کشم آن باغ جارو
به هنگام زمستان برف پارو
درون غرفه‌ها کاپوت و دستمال
پس از مصرف همه آشغال‌ها چال
چو سگ هر روزه پیشت در تکان دم
دو صد ره بهتر از هر شیخ در قم

**

شنیدی موش هر شب این تمنا
دلش بگرفتی و افتاد به غوغا
که ای کاش چاره‌ای می‌بود و راهی

رحیم بودی چو او در عرش خدایی
اجابت می نمودی خواهش مرد
رهایش می نمودی زین همه درد
ملانک را همه احضار و فرمان
که با اعزاز بستانند از او جان
بدون پرسش و پاسخ از اینجا
برندش یکسره تا عرش اعلا
گشایند از بهشت درها به رویش
کنندی لخت و اول شستشویش
پس آنگه کلبه‌ای ویلایی و شیک
به خدمت حوریانی خوشگل و نیک
که از صبح تا غروب وی را نوازش
به پاس خدمت و تسلیم و سازش
شراب زنجفیل بندند به ناقش
به چهار میخ هر طرف محکم لحافش
که ز آنچه بوده است محروم تلافی
وفای عهد و پیمان‌ها ز وافی
به شب در رختخواب و قصه در گوش
که راحت خوابد و دنیا فراموش
ولیکن او کجا و رب اعلا
که دور از دست رس بگرفته ماوا
نه دیده قادرست او را بدیدن
نه گوشش حاضرست حرفی شنیدن

**

گذشت فصل خزان و لنگ لنگان
زمستان از ره و بر مستمندان
بتازید و به کف از سوز و سرما
یکی شلاق و کوبید بر سر و پا
ندا بی چیز را آماده مُردن
هزاران آرزو در گور بردن
به داریان بگفت خزها بپوشید
پی سود با من و بی من بکوشید

کسانی را که کردید بی نوا جان
ستانم بی بها و مفت و ارزان
ز کارتین خواب مفلس شهر را پاک
نشان هاشان کنم نابود و در خاک
خیابان گرد و هر آواره از پا
به هر بی سر پناه با بانگ و آوا
که در میدان رزم نتوان نشستن
ز خود دل کندن و از خود گسستن
برای زنده ماندن سعی و کوشش
ببایستی نمود با فکر و بینش
مرا نیست دشمنی با بینوایان
نه غدر و کینه‌ای با بی پناهان
ز نم شلاق خود یک سان کسان را
به کام مرگ کشانم ناکسان را
که از اندیشه و فکرت به دورند
ز خود ببریده و در رزم کورند
نمی‌گردند پی دارو و درمان
به تسلیم داده تن سرگشته حیران

**

توانگر موش بودی بی غم و رنج
به انبار توشه و در لانه‌اش گنج
بدون ترس و وحشت از زمستان
توانستی به سر در آن شبستان
ولیکن روزگار صد گونه ترفند
به کار و خشک بر لب‌ها شکر خند
ز بیرون آمد و دید خانه ویران
تلی خاک پشت منبر وان شبستان
چپاول گشته آن انبار و گنجش
به غارت حاصل زحمت و رنجش
نشان از فندق و از پسته بر جا
در آن سوراخ نیست و جمله یغما
بریخت بر سر زنان اشک از دو دیده

ز دل شد شکوه گر بر آفریده
که بر من این ستم آخر چرا رفت؟
تمام حاصل سعی ام کجا رفت
چه کس بر من چنین ظلمی روا داشت
مرا در فصل سرما ناتوان داشت
چه بدبخت و حریص آنکس که از موش
رباید حاصل رنجش و هم توش
خدایا خود بده عقلش و از آز
دلش پاکیزه کن از دزدیش باز
ستمگر چون ستم دارد به موشی
چه قدرت یابدی عالم بدوشی
بریزد خون مردم از پی سود
جهانی را کند ویران و نابود
دلی از سنگ دارد وی به سینه
لهیب خشم زان خیزد و کینه
به غیر از سود خود اندیشه اش نیست
بشر را می نه بشناسد سگ کیست
نماید مردمان بر دار و تاراج
اگر دستش رسد از مردگان باج
ترا هم گاه و بیگاه توی زحمت
که بر وی بخشی و غرقش به رحمت
در جنت گشایی حور جفت جفت
بساط راحتش هنگامه‌ی خفت
چه فردا آیدی حوران بکارت
بدوزی و دهی غسل با طهارت
بشویی با گلاب افروشتگان را
بسیج تا طبق فرمان آن بتان را
کنند آماده و از نو زفافی
تشک‌ها از حریر پُر پر لحافی
که آن بنده به پاس کرده‌هایش
شود خشنود و پاداش از خدایش
بگفت این و سریع با رنج و زحمت

نمودی لانه‌ی ویران مرمت

**

چه پاسی از شب دیجور بگذشت
ز جا بر خاست موش و لانه را گشت
بُدی حیران و سرگردان و میهوت
چه کس با وی ستیز و غارتش قوت
بیامد پاکشان پر خشم تا در
به تاریکی نگاه با احتیاط سر
برون از لانه تا ببند که ملا
به چه کارست و چی دارد تقاضا
شبستان تیره و تاریک چون گور
فضایش غیر ملا خالی از مور
نمور و سرد و بی رونق و دهشت
در آن فرمانروا و ترس و وحشت
خدای خانه نیز بگریخته ز آنجا
نشان قدرتش منبر و بر جا
بتر از جغد او بود مرد دیندار
که بود در انتظار لطف دادار
بهشت را در طلب اندر پی مزد
که بر موشی ستم آن رهن دزد
کنون هم در پلاسی پیش منبر
چنان ماری به خود پیچیده چنبر
خورد بیشرم فندق پسته‌ی موش
به لب لبخندی و سر تا به پا گوش
که پیغامی رسد شاید ز بالا
ورا بنوازد و اندر بهشت جا

به دورانی که حتی گاو شیر ده، به دنبال ترقی هست و راحت طلب بنمایدی اصطبل و شیردوش، ز گاو آهن فراری وز فلاحت به وقت زایمان دارد توقع، که بر بالین خود ببند پزشکی از او گوساله را درس خوانده ماما، به زایشگاه و یک پاکیزه ساحت رود یابو به سیرک و کودکان را، به پشتش گیرد و از خویش راضی توقع داردی درمان و بیمه، ز کار پرهیز دوران نقاهت نشان خر می‌دهد ماشین به عصار، که از این بهره و ما را فراموش گذشت آن دوره‌ی پارینه سنگی، درآمد گر طلب خرج با سهامت گدا مسلک نباش گر طالبی سود، به گردش قسمتی ز اندوخته انداز در این دوران ز صنعت بهره برگیر، ببر سودت ولی دور از وقاحت اگر دزدی کنی با آبرو دزد، ز مسجد تا به کی آفتابه دزدی شود سودت فزون تر از گذشته، چو دست در جیب و ترک کردی لنامت سگان بر تن ز خز دارند تن پوش، نشینند مه جبینان را به زانو به وقت خواب زیبا سر پناهی، درون کارتنی هرگز اقامت غذای ویژه و پاکیزه گربه، خورد با ناز و با فیس و افاده گرسنه کی نهد سر را ببالین، ز صاحب سلب راحت با شجاعت شناسم مردمی در روستایی، ز خود بیگانه و از هر چه محروم که تقدیر می‌کنندی از سفیهان، تفاخر بهر خود دانند سفاهت به روی زندگی بر بسته دیده، نمی ببینند جهان در حال پیشرفت ز فرط کودنی بدتر ز بدوی، کنند تقلید و با این شیوه عادت ز آگاهان خود باشند فراری، به صلابه کشند و بند و زنجیر مبادا سرزنش گردند و از غیر، کلامی یا که خود گردند شماتت هنوز هم منتظر تا دست آنان، بگیرند و برند سوی مبالی بدانان دیکته چون خود را بشویند، بدن پاکیزه از هر نوع کثافت به وقت شستشو چند بند انگشت، درون مقعد و چرخش به اطراف به پرهیزند ز باد و نفخ اشکم، بویژه بعد شستن یا طهارت ندانند شیوه‌ی همخوابگی را، پیرسند یا به دست گیرند رساله اگر چه بهر پیشرفت و ترقی، ز خواندن منزجر هم از کتابت

ستانند هستی و ناموس آنان، به پاداش چنین تکرار دائم
تو گویی عاجز و ابله و بیمار، یکی قومند سزاوار اسارت
به هنگام سخن دانای عالم، به هر علمند و هر دانش و صنعت
ولی بینی که بعد از قرن‌ها باز، بدنبال مرادند یا فقاقت
که احکام عمل هر روزه صادر، بدانان از نفاس حیض قصه
به پاس پاسداری از خرافات، کنند سرکوب و توهین و جسارت
به پیش چشمشان وارو حقیقت، به روز روشن و بی پرده پوشی
دم از آسایش و پیشرفت این قوم، جهان را رونقی اینسان بشارت
سرای عدل خوانند دزد بازار، کمین بنموده دزدی قاضی شرع
به چشم بر هم زدن میلیاردها پول، بدون دغدغه از توده غارت
به نیرنگ و ریا خو کرده گویی، نه بتوانند ز زشتی دل بریدن
دروغ‌ها بشنوند دانند دروغ است، برای دیگران نقل با حرارت
به ظاهر آگهانند خوب تشخیص، دهند نیک و بد و هر زشت کردار
به فرزندان بیاموزند پلشتی، ز ضد ارزش و زشت نیک حکایت
کنند با جان و دل حفظ شوم عادت، که مسموم جمله‌ی آیندگان را
چه در احوالشان کنکاش بینی، که با خود دشمنانند با شرارت
دم از فرهنگ زنند از علم و دانش، به رگ‌ها جوشدی خون با تعصب
به دور از سعی در تغییر اوضاع، رسانند خود و دنیا را خسارت
هر از چند گاه نقی بی پشتوانه، ولیکن در عمل تسلیم و مقهور
به طاعت گردن و با دشمنان جفت، به فتواشان ز پا بیچاره راحت

نما آماده خود از بهر روزی، که بانگ و هی زنندت لن ترانی
سراب آرزو دور از حقیقت، همیشه بوده است در دار فانی
فتاده از ستور چشمت شود باز، به هنگامی که زانو را توان نیست
نه دستت می‌رسد جایی نه فرصت، که جبران این همه جهل و ندانی
ربوده شیخی مالت جریمه، ترا با نام دین حکم شریعت
چرا که دختر همسایه را دید، و یا دستی به زلف دل ستانی
فریب داده است با و عده‌ی حور، گرفته با زرنگی رد آن ماه
به کلاشی ورا تهدید و زو کام، به تو نیز تهمت و بهتان زانی
مرنج از من به گورستان چه خفتی، پس از چندی ترا پیکر شود خاک
برد آن خاک را بادی سحرگه، نماند از تو هیچ رد و نشانی
خری اندر چراگاه چرد و بگذشت، سگی رد شد هراسان از سر کوی
مگس یک لحظه ظاهر گشتی و گم، پر کاهی و تند آب روانی
تصور کن کسی میرد به صحرا، نصیب کرکس و مار و شغالان
شغالان می‌کنند مدفوع در دشت، ولیکن کرکسان در که ستانی
چنین مردند میلیون‌ها به تاریخ، گرفتار چنین وضعی به صحرا
چه کس جمع آوری مدفوع به محشر، به خود پاسخ بده گر می‌توانی
یکی کو کشته میلیون‌ها چه حاصل، به کاش سرب داغ ریزند و روغن
نه پیش چشم مردم بلکه آنجا، که خود هم گر پیرسندت ندانی
خدا این فرد را خود آفریده، نهاده در کفش شمشیر و قدرت
چرا او را نکشت و منع ز کشتار، حماقت پیشه گو بود امتحانی
همین اقرار کفرست چون خدا را، نمایی متهم بر نقص بینش
که خلق موجودی و بعد آزماید، گواهیست این سخن بر ناتوانی
مهمتر اینکه الله را هدف چیست، چه کس سودی برد زین گونه بازی
مجازات کسی کو صد هزاران، به خون تا رسم غارت جاودانی
به تاریخ بشر با نام مذهب، چه میزان مردم بیچاره کشته
کدام سو بر حق و باطل کدامین، تعصب را بنه بنگر چه دانی
عراقی‌ها مسلمانند و چون تو، به توحید باور و محشر نبوت
نگو فرماندهشان می‌بود کافر، در اینجا صحبت است از مردمانی
به فکر خویشتن باش دانش آموز، از این شیاد مردم صف جدا کن
بیر لذت ز سود و بهر کارت، که پایان نشنوی جز لن ترانی

هر ساله ز ظالمان بریم تخم، بی سعی ز ظالمان رهایی
در خون دل و دیده‌مان شناور، اندیشه نه چون گره گشایی
کس درک نکرد که ما کیانیم، بر ضد ستمگریم و یا یار
بینیم ستم و جفا ز هر کس، تسلیم ستم ز هر خدایی
نموده جفا ز کی تحمل، شلاق ستم نخورده از کی
برداشته خروش کی زبیداد، بگرفته سکان ز نا خدایی
سی ساله که بدترین ستم‌ها، بر دوش و غریق در کثافت
خرسند به وعده و دروغیم، باور نه خود و نه بهایی
قرن‌هاست که به دست تیغ کندی، بگرفته طلب کنیم مبارز
تازیم به یکی که گشته است خاک، بر زنده نثار هر ثنایی
لعنت به یزید و فحش و دشنام، با تیر گزین و را نشانه
با عربده زو که خیزد از جا، گر خاست و را به دیده جایی
می‌مرد ز خنده گر که زنده، می بودی و شاهد این نمایش
بی آنکه کسی بپرسدش حال، یا پرسش از او که از کجایی
تهدید خطری گرش نماید، از سوی یزید این زمانست
کز ظلم و ستم ربوده سبقت، زان مرد و سبب و را دعایی
بر تخم یزید زنده بوسه، با لیس دو دست وی ز خون پاک
ز آن مرده طلب قصاص و تعزیر، چون کرده به پا کربلایی
از شمر بدتران در این ولایت، از خلق خدا خانه سوزند
با شمر گذشته دست به یقه، با شمر ستاده هم صدایی
در راه حسین به سر و سینه، شاهد که حسین چسان به مسلخ
چشم بسته به ظلم سعد و قاص، بی آنکه ز ما بلند صدایی
دست قطع کنند ز هر ابوالفضل، هر روزه در این خرابه‌ی شام
با قمه‌ی کند ز بهر عباس، بر فرق و کشنده‌اش فدایی

ویرانه وطن و رهزنانند، بر خانه و جان ما مسلط
شیون که زدند خیمه آتش، از شاه عرب به نینوایی
از دیده به جای اشک روانست، خونهای ریا بهر زینب
در موطن خود غریبه زینب، کالا تن خود ز بی نوایی
چادر بخیریم و شال ترمه، تا سر بکند جناب کلثوم
بی قید که عرب ز دخت ایران، عریان تن و می کند صفایی
رازیست نهفته حتما اینجا، با این همه گاز و نفت و ثروت
ناموس وطن رود به تاراج، تا آل علی کنند خدایی
بر سر بنهیم ما کله کج، دنیا به لجن و نام آن فخر
کز قوم قریش ندیده سادات، در دور فلک چنین وفایی
بر پای اجاق و قورمه سبزی، با یاد رقیه‌ها و کلثوم
غافل ز هزار کودک خرد، کو لقمه‌ی نان کنند گدایی
از این حرکات قصدمان چیست؟ گوئیم که سپاه عدل و دادیم؟
بیدادگریم به زن و فرزند، اندر طلبیم ز خود جدایی
گر مرد رهی به دست شمشیر، برگیر و ببر ز ظالمان تخم
با مضحکه‌مان نه ظالمی خوار، نی خود ز ستم دمی رهایی

به راه میش را گرگ پروریدن
بدو آموزش خلق را دریدن
ره بیداد پیمودن و غارت
ز مردم کینه و با کینه عادت
فساد و فتنه را امری خدایی
به دلها بذر کین از هم جدایی
ستم بنمودن و ظلم بی بهانه
زدن شخم شانها با تازیانه
گرفتن زهرچشم از توده و خوار
نمودن با کتک سرکوب و آزار
از او فرهنگ و عاداتش گرفتن
هر آن بیهوده را با جان شنفتن
دهن دوختن ز هر فرزانه با زور
عدالت خواه را بی پا و در گور
گل آلود آب و دلها سرد و تیره
به ضد باب فرزند و نییره
علیه دختران مادر و دختر
به باتلاق فساد پر کینه با سر
مهارت دارم و آگاهمش نیک
بگفتار و سخن در انجمن لیک

به دستم خامه یا شمشیر خونریز
سخن سنجیده می گویم دلاویز
نشان از کاوه دارم در همه حال
قبول از من و بر گوشت بیاویز

**

به ضحاکان طریق سود ورزی
ربودن نان زحمتکش و درزی
ستم بر برزگر مالش به یغما
صلییش در زمین کشت بر پا

مخالف را خموش با سرب سینه
بشستن از ستم هر خشم و کینه
ریودن ثروت این خاک و ویران
چنان مخروبه و صحرای سوزان
منافع حفظ از آنانی که در دهر
توانایند و از قدرت برند بهر
حمایت در ره سود هر جنایت
نیندیشند به جز یغما و غارت
چه آنان پشت سر باشند ستیباد
بماند تا ابد محکم و پا دار
نه چشمی تا ببیند قتل و غارت
نه گوشی تا ز مظلوم یک عبارت
همه کور و کردند بینند فقط سود
دمکراتت بخوانند صاحب جود
ولی با این همه فرصت چه جویم
دگرگون چهره و غمگین بگویم

به دل مهری فروزان همچو آتش
نشان‌ها دارم از زرتشت و آرش
به ترکش آخرین تیر با پر جان
رها در راه میهن بی غل و غش

**

دمکراتم نئوکانت انقلابی
ز آزادی دفاع هر جا حسابی
ستایم گفتمان هر نوع عقیده
تحمل کردن و منت به دیده
سخن بر ضد سانسورها به کرات
ز اعدام منزجر با جمله ذرات
شکنجه کردن و تعقیب و زندان
کنم محکوم و دور از شأن انسان
طرفداری کنم از عشق آزاد
مخالف با شکار و صید صیاد

به ضد قید و بندم چونکه آزاد
بشر از مادر خود در ازل زاد
درون خانه‌ام پا بند سنت
گرامی آنچه ما را رسم و عادت
پسندم نیست تحقیر کرد و توهین
به باورهای مردم مذهب و دین
به ما چه دین بود افیون و ملت
از این افیون کشتد ادبار و ذلت
ز فردوسی و حافظ یادگارم
به هر عصری زمان آموزگارم

گلیم خویش را برگیر و زن چنگ
به راه زندگی در زیر پاننگ
می‌افکن پنجه‌ات در پنجه‌ی پیل
به مقصد میرسان خود با خر لنگ

تو امروز عاشقی فردا پشیمان
دم از مجنونیت راحت و آسان
نمایی ادعا در پرتو عشق
در افقی با فلک خورشید رخشان
بزیر آری تو چرخ و گوشمالی
که عاشق باشس و از عشق فرمان
گشایی بیستون هموار راهش
دل شیرین و زخم تیشه درمان
ندیده بحر عشق همچون نهنگی
ز گرداب بگذری وز خشم توفان
نیستان را به زیر پا سراسر
نترسی از خروش و خشم شیران
بجز نیکی نگویی نیک کردار
چو گوهر در دل ظلمت درخشان
چنان چون آب حیوان جان و تن را
به دانش شستشو بی زنگ ایمان
همان لحظه که گویی این سخن‌ها
تراست در جستجو آن هرزه چشمان
که اول گام در راه خیانت
نهی و زیر پا هر عهد و پیمان
ز تکرار این عمل گردیده عادت
گرفتارند کسان هر خانه ویران
نخستین خشت با نیرنگ در پی
پس آنگه حيله و تهمت و بهتان
رود تا چرخ هفتم این بنا کج
چه سودی ناله و فریاد و افغان
ز مردم کینه و از دهر شکایت
که از یاد آدم و بربیده ز انسان

فروشی یار و همره صاف و ساده
به هر بیگانه‌ای بس مفت و ارزان
طریق زندگی نیست خود فروشی
پی سود و زیان جنبنده بی جان
خدای عشق را گردان به مسلخ
به سوگش ناله و بیننده گریان
وقیح عاشق کشی را عشق نامی
نگون سرو و خسان با لاله همسان
قناری را زنی گردن به ساطور
هر آن زاغ و زغن مرغی سخن دان
شکست‌ها خورده‌ایم در طول تاریخ
بسی شلاق‌ها بر کتف عریان
ز عشق بیگانگی نامش سیاست
ستایش جهل را وز جهل فرمان
رهد این جامعه از وضع موجود
گر از گذشته‌ها گردی پشیمان

به سینه سنگ مرده زندگان را، ز بخل و از حسد می‌خواه که میرند
سراپا وحشت و لرزان ز نسلی، که درراهند و جایب را بگیرند
درون چنگ کفتارند مردم، به گرداگردشان زشت کرکسانند
مبادا ذره‌ای تشویش خاطر، برای مردمی کاین سان اسپرند
به دوش هر روزه تابوتی ز مرده، که بنمودی به گاه زندگی خوار
غُرآب‌آسا بریز اشک دروغین، که ما را مردمی این سان کبیرند
نگون بختی ما از نُست نز شیخ، به جهل اندر ز هر آخوند بدتر
ز بد گوهر چو تو در بند توده، که آنان را سخنگویان و میرند
چه سردار سپاه جاهل و ابله، سکندر جان دهد در تیره‌گی‌ها
گشایند راه نو گردان بخرد، که از حرصند به دور نی گشنه سپرند
تو خود ره را ندانی از شب تار، نه بتوانی رهاند خود را به تدبیر
چسان خواهی رها بشکسته زورق، ز گرداب و ز امواجی که چیرند
تو چون روباه شل در انتظاری، که غیرت لقمه‌ی نانی و قدرت
نمی‌ترسی که گیرندت گریبان، جوانانی که در راهند و شیرند
چه پاسخ می‌دهی آیندگان را، طلب بیگانه را اشغال کشور
تفاوت چون کند بر حال مردم، که در کام پلنگ یا گرگ پیرند
ز روشنفکر چو تو این خاک برباد، جهالت ریشه‌اش شد جاودانه
امیران آمدند کشتند و رفتند، چو بگذشته ولی مردم اسپرند
فضای این جهان مسموم ز بویب، در و دشت و بیابان جنگل و کوه
ابا دارند ز بلعت لاشخورانی، که سرگردان و حیران در کویرند
نیاموختی تو هرگز از گذشته، نه بر روی حقیقت دیدگان باز
چو طعمه بنگری همسنگر خویش، به قلبت چون شهاب گویی و تیرند
از آنان جامه‌ی خونین سر نی، کنی با خون بهاشان کسب روزی
وقاحت پیشه و دم از کیاست، گمانت تا ابد گردت چو پیرند
زمان بگذشته و دیگر مرادی، نجوید نسل نو از پیر گمراه
نگونسار و به باد اورنگ شید، مسلح با خرد زینرو دلیرند
چو جغد عادت به معبد‌های متروک، ز نو و زایش نوری تو بیزار
ز هر زیبا پسند نیز منزجر تو، گمان راه نفس را از تو گیرند
چنان چون کرم خاکی در مفاکت، ببندی راه نور و قفل بر در
خور و خوابی طلب تولید چون خود، که میراثت نگه و چون تو میرند

چرا از من ز عشق می پرس ره را
که راحت چاله و فرقی ز چه را
خدای عشق را در معبد عشق
پرستش می کن و بر شو گنه را
به لاهوتت کشد یک دم ز ماهی
غلام کمترینت هور و مه را
دهد بال و پرت تا جای سیمرخ
دقیق همچون عقابانت نگه را
چو عنقا هوشمند چشمان بیدار
ز اوج آسمان بر خاک که را
چه عاشق باشی و عشقت به فریاد
به پای زندگی اورنگ شه را
پسندت نایدی زشتی به گیتی
چو شمع سوزی به دل شام سیه را
خوری غم زندگان را در همه حال
نگردی تابع و تسلیم تبه را
خروشد از ستم چون دردمندی
غمین عاشق و نازیبای پگه را
چه با عشق آشنا نیکو شناسی
ستمگر با ستم چون جایگه را
ز عشق بیگانگانند خود فروشان
به مسلخ ز عاشقان خیل سپه را
حقیقت پایمال و همچو شبلی
کنند کتمان وجود شید و مه را
نه هرگز عاشقی با ظالمان ساخت
نه رخصت تا درد گرگی رمه را
زدند هی بر ستم گفتند اناالحق
صلیب بر دوش و از گردون کُله را
ز جان باید گذشتن در ره عشق
ز پا افتاده با سر مانده ره را

زبون خواهی مرا، من چرخ را خوار
 که باز از کژ روی دارم و ادبار
 دو صد باره بدیدم چهره‌ی مرگ
 فراموش درد خود از درد نادار
 به خنده مرگ را خواندم به چالش
 به لبخندی زبونش کردم و زار
 به بازی روز و شب تسخر زانانش
 فلک را ریش‌ها بر دل و آزار
 چو گاو آهن به روی شانهم شخم
 ستم شلاق‌ها با حکم دادار
 هزاران تیر بهتان خوردم از چرخ
 به تکفیرم زبان هر شیخ مُردار
 مباح خونم و گمراهان به و عده
 فریفتند تا که سر از تن نگونسار
 بگفتند کارگر را می کند حمد
 تقاضا پیشوا مصلوب و بر دار
 به رشوه گیری و غارت و دزدی
 نماید متهم هر شیخ و سردار
 صلاهی جنگ با الله و کیشش
 به کفران امت یزدان گرفتار
 به تحریک توده را خواند به شورش
 بهشتی مردمان دوزخ سزاوار
 چه خوردم غصه‌ی هر بینوایی
 بخوانند طاغیم با زشت گفتار
 به جرم همدلی با تن فروشان
 به رسوایی زدند کوسم به بازار
 ز روسپی بدتران تحقیر و کوچک
 شمارند آن که نان جوید به اجبار
 بساط زشت کالایی خداوند
 بگسترد تا شود سرمایه پر بار

اگر ننگی بود اندر میانه
به پای اوست و هر نایب و سردار
مرا فخر است با آواره همخون
درون کارتنی با جسم تبار
نیم افزون تر از آن کودکانی
که سرگردان به هر کوبند بیمار
تو موش کور را تاثیر چه تهمت
بایست بر بام عرش با زوزه زن جار
به بی فرهنگیم انگشت نما کن
به جمع روسپیان ساعی و پادار
مرا بیگانگیست با خود فروشی
از این فرهنگ بری و کرده اقرار
نشان هر جا که بینی از شرافت
همینت پاسخست جز نی خریدار
مرا سوزد به دل خورشید امید
که همخونان کنند بیدادگر خوار

خیز و بیا و مست کن، ز عطر تنت مرا نه می
 دست چه گیریم کنم، کاخ فلک نگون ز پی
 در طلب وفای دوست، جان چه بود که پیشکش
 تاج دهم ز قیصرت، فره‌ی ایزدی ز کی
 عشق به رفته از میان، نیست به سینه‌ها دلی
 کس نکند هوای دوست، شکوه نه بشنوی ز نی
 آنچه بُدی به نام عشق، همچو فسانه‌ها ز یاد
 سود گرفته جای مهر، خلق صفا نموده قی
 هر که توان بگفت صنم، بوسه زدن به عارضش
 یار خطاب و زو وصال، کرد طلب مثال شئی
 سر زنشی اگر ز خار، نیست هدف رضای دوست
 در پی سکس و شهوتست، مقصد طالبان دویی
 غیرت لوطیان به رفت، چون که خراب قلعه شد
 رادی و مردمی چو گنج، در دل آن خراب و پی
 دشت و کویر ساکتست، سوز دلی ز ساریان
 گوش فلک نه بشنود، بانگ جرس صدای هی
 یاد ز قیس عامری، کس نکند و بادیه
 خاطره‌ها ز بیستون، دست زمان ز یاد و طی
 فاصله‌ها نموده کم، صنعت و علم و کارگر
 عزم سفر نمی‌کند، عاشق سینه چاک به ری
 طالب یار گر شوی، طرد و کشند امتت
 رسم نوی ز آسمان، شیخ و در این خرابه پی
 عشق حرام کرده شیخ، زان چو گناه بر حذر
 سجده اگر کنی بکن، شیخ و سپس خدای وی
 هر که وصال یار جست، بند کشند و سنگسار
 گرمی قلب عاشقان، سرد کنند به برف دی
 خیز و بیا جهان نو، طرح و پی افکنیم ز عشق
 قبله‌گم بشو و دیر، مست جهان ز عشق نه می

سحرگاهان که یارم باده‌ی زنگ، طلب بنمود و از من این تمنا
 شدم از جای خود بی آنکه تشخیص، دهم از پای سر یا کله از پا
 به کوی می‌فروشانم زمانی، مرادی بود و پیری با کرامت
 نه تنها چون مسیحایم طیب بود، به هر مشکل مرا حل معما
 خروس حق نخوانده حلقه بر در، زدم وان پیر را از خواب نوشین
 که دردم چاره بنما وین گناهم، بگير نادیده و بر من ببخشا
 شرابی ده که بی همتا نگارم، زمن راضی شود دلشاد و خرسند
 دلش چون آینه عاری ز هر زنگ، ز رنج و غصه‌ها ردی نه بر جا
 به خنده لب گشودی پیر و گفتا، کمی صبر پیشه و بنما تحمل
 طلب داری تو از من کیمیایی، که خم از هجر او گردیده شیدا
 نمی‌یابی به دهر دیگر نشانش، ز تاکش ریشه و بُن کرده‌اند خشک
 به فتوا گفته است زاهد که این می، سبب که آدم اسیر مکر حوا
 سرشت تاک را با گوهر عشق، نخستین باغبان بنمود ممزوج
 ز عشقش معجز و صد گونه حکمت، وگر نه باده را چون باده غوغا
 ز تاثیر چنین می بر سر دار، به زد منصور فریاد انالحق
 گشود آن دفتر اسرار و روشن، نمودی آنچه خلق تسلیم و اغوا
 دگر اینکه به دشت و لاله‌ها بین، زده از مدفن نوشندگان سر
 هر آنکه نوش جامی آشنا شد، به رمز عشق و دنیا دید زیبا
 چنان بیخود ز خود کاندر ره عشق، سمنش جانب دریای خون راند
 میان بردگی و زنده بودن، گزیدی زندگی زنجیر از پا
 ببر زیبا نگارت سوی صحرا، نشانش ده که دشت پوشیده از گور
 بگو گر عاشق است این می چه سودی؟ دل عاشق نه این می را تمنا

تو دست من نمی‌گیری ولی گیر، فشار دست‌ها از شانه‌ی من
 ترا دعوت نمودم حال گویم، ببر تشریف و ترک کن خانه‌ی من
 که گفته دشمن خود را تحمل، بیایستی نمود در هر شرایط
 که جان از من بگیرد نان فرزند، شعارش اینکه هست جانانه‌ی من
 ز تدبیر تو نا لایق در این مُلک، ز دست شد حاصل رزم گذشته
 به کام ازدهای فقر و فحشاء، نگون با سر من و جانانه‌ی من
 سر و سامان نبود ما را به گیتی، ولی میدان رزمی بود مشخص
 تو و شیخش چنان کردید مخدوش، که بر باد هستی و سامانه‌ی من
 به غربت چهره‌ات بهتر نمایان، چه آخور با علیق آماده دیدی
 خدای من شدی از درکم عاجز، فراموشت که تو پروانه‌ی من
 به میدان نبرد روی یا روی، تن و جان منت بودی پناهگاه
 به ساحل این تو و هر افتخاری، شکست و ننگ‌ها بر شانه‌ی من
 به زیر پا نهاده‌ی شرط اخلاق، دمکراسی هر آن بی بند و باری
 شدی هیزم بیار شیخ و دشمن، که خاکستر من و هم خانه‌ی من
 زبان توده‌ای و عقل کامل، ز خود خواهی نبینی مشکل خویش
 به جای من به هر پستوی تصمیم، که گویی پیری و فرزانه‌ی من
 شتربانی ز تو بی رگ نشاید، کویر را می‌کنی از خار عاری
 به تو سگ هم نه بتوانند سپردن، که دزدش کرده در کاشانه‌ی من
 به طبل تفرقه کوبی و مردم، بتر از شیخ هر روزه فریبی
 گهی شیر و پلنگی گه عقابی، شرنگ تلخ در پیمانه‌ی من
 سخن ز آزادی و شمشیر در کف، پی فرصت که از من جان بگیری
 به دشمن آدرس و هر نوع نشانی، به ظاهر خود نشان دیوانه‌ی من
 دم از میهن پرستی نوع دوستی، ریاکارانه در هر جمع و محفل
 چه صحبت ز اتحاد و رزم آغاز، شوی خصم من و بیگانه‌ی من
 دروغ گویی تو از اوضاع تونس، دمکراسی اهدایی به مصری
 نگرایی مردم لیبی چه از دست، هدف تنها که بندی چانه‌ی من
 نه تو دلسوز این مُلک نی فقیهان، تفاوت‌هایتان در نوع پالان
 به فکر قدرت‌اید و فکرتان این، که بر بانیید چگونه دانه‌ی من
 زنی باشیخ لاس و با سفاقت، شعار گفتمان بنموده بر نی
 کجا شیخت اجازت داده بازی؟ به نانی راضیت ز انبانه‌ی من

تو بهر لقمه‌ای دنیا فروشی، به اندیشه بتر از رهنمایی
چه دور از گودی و راحت به ساحل، نداری غصه‌ی دردانه‌ی من
شعار سرنگونی چند سالی، پس آنگه سازش و تسلیم و نیرنگ
چه خود مفلوکی و در مانده و زار، ز دشمن تا که گم افسانه‌ی من
گرفته کاسه در دست چون گدایان، تو که از بهر من پیر و مرادی
به هر در می‌زنی تا خواجه با بمب، خراب تر ز آنچه هست ویرانه‌ی من
گذشته دوره‌ی ایلخان و تاتار، سخن ز عباسیان نیست در میانه
ولیکن تو بمان و نقش شبلی، فقط لطفی و دست از شانه‌ی من

به چشم دید روبهی در مدتی کم
ز رونق روستا افزون شدش غم
زمین‌ها بایر و هر باغ خشکید
به مُردی چشمه و دیگر نجوشید
مسیر رود را بگرفت لجن زار
کثافت برزن و هر کوی و بازار
زدی مرگ خیمه و چون اژدها کام
گشودی و زدی بر سنگ هر جام
کشاورز گاو و گاوآهن رها کرد
وداع با پیشه و با روستا کرد
بیست آهنگر آن دکان و نجار
سحرگهان ز ده رفتند بیمار
نه بر نی پیشبندی نی که آهی
ستوه از بیکسی وز بی پناهی
فضای سینه‌شان پر ز آه سردی
گذشت روزگار بر چهره گردی
به روی گونه ردی ز اشک دیده
به سینه غرق خون دل آرمیده
فروختی پیر زن هر ماکیانی
خروس و جوجه و هر نوع نشانی
به عزم شهر اما بین راه مرد
همه آمال در گور سیاه برد
سپردی بیوه زن کودک خدا را
رها آن کلبه و آن سرپناه را
نه او را ضجه‌ها بشنید گوش‌ی
هدایت سوی شهر و تن فروشی
گرسنه خسته و درمانده روباه
به حسرت کرد نگاه وز سینه‌اش آه

سرش را در تکان آورد و نجوا
نمود با خویشتن کافتادم از پا
زمان هر روزه افزایش به قوزم
سبب تا سازم و در خود بسوزم
کنون با این چنین وضعی و قوزی
کجا رو آورم منبعد و روزی
صدایی آمد و روبه هراسان
دو گوش را تیز کرد و گرد چشمان
نگاهی هر طرف پایین و بالا
گذر را دیدی و گوش شد سراپا
یکه خورد ز آنچه دید بی گفته ترسید
دو گوشش افتاد و پشت لرزید
درون گوشه‌ی تار خرابه
نشسته پیر جغدی چاق و فربه
دو چشمش پر شرار خشم و کینه
دهانش پر ز گوشت یا نی که چینه
سرش را روی شانۀ جابجا کرد
به چشم تیزبین او را نگاه کرد
پس آنکه با تمسخر گفت به روباه
تو ای دانا راز و زشت و زیبا
فراق پیر زن بنمود زارت
و یا عشق خروس اینسان فگارت
دگر آن تاج بر سر نیست بر بام
که مدحش گویی و حیلت و خام
نه جوجه بینی و نی ماکسانی
نه از سگهای ده دیگر نشانی
در این دور و حوالی هر دهی بود
بشد ویرانه و ما را رسید سود
خرابه هر چه خواهیم هست مهیا
به هر جا رو کنیم ما را بود جا
ز مرغ و جوجه و آواز خوانت
نه ردی نی دهد یک تن نشانت

فراوان انتظار اینجا کشیدی
به هر بامی پرید هر گوشه دیدی
ندیدت تا که بانگ آخرین را
دهد سر شادمان چون تو غمین را
نگاهش از سر خشم کرد روباه
به گفتش مجلس و عظم ختم فرما
چه پیش آمد که ناگه این چنین شد
زمین و آسمان با ده به کین شد
بخشکد چشمه و رودخانه از آب
بماندی خالی و از مردمان تاب
جوایش داد جغد آبادی خاک
ز سعی مردمست اول نه افلاک
چه مردم از تلاش مانند و کوشش
بخشکد رود و چشمه‌ها ز جوشش
زمین بایر بماند خشکدی باغ
اجاق‌ها خامش و پژمرده هر راغ
مهمتر آمده نو شهریاری
که دارد پیش این خلق اعتباری
بهشت را روی مردم در گشوده
کلید قصرها اهداء به توده
هزاران حور و غلمان داده سامان
تمامی باکره پاکیزه دامان
که هر کس دست شوید زندگی را
پذیرد نوکری و بندگی را
شود آسوده از هر کار و زحمت
کشد سر گر چه با رنج ریق رحمت
پس از آن راحت و آسوده و شاد
گذارد عمر خود در باغ آباد
نماید عشق و حال با هر پری روی
شراب زنجفیل از جوی و نیروی
نه بر چهره غمی نی بر دلی ریش
کنند مه طلعتان تعمیر چون پیش

از آنان پیش و پس را با مهارت
رفو بنموده با زمزم طهارت
خدا خواسته پایش این خلق روانه
گذشته ز هستی و از یار و خانه
کلیدی گردن و مرگ را به پیشواز
روند و زین عمل باشند سر افراز
تو نیز گر طالبی رو پیش ملا
بخوان الحمدی و گو قل هو الله
پس آنکه انتظار مرگت رباید
در جنت به رویت برگشاید
بخور مرغ بهشتی تا شوی سیر
نه اینجا پرسه و از گشنگی میر

در مُلک کی و دارا، سرکوب خانه دارد
هر کس برای کشتن، نوعی بهانه دارد
زندانیان شکنجه، گردیده رسم و عادت
این شیوه ریشه‌ای سخت، اندر زمانه دارد
چون کارگر ز مادر، می زایدی و دهقان
دست بسته است به زنجیر، یوغی به شانه دارد
زن ناتوان ز مادر، پا می نهد بر این خاک
از عقل دور و شیطانش، در ذات لانه دارد
هر اجنبی در این مُلک، حقی به جز خلاق
حیوان خانگی حق، کم از سمانه دارد
منفور علم و دانش، از دید هر امیری
بر سوختن هنرور، آتش زبانه دارد
فرهیخته بر سر دار، اسرارها هویدا
هر جاهلی به مسند، حق را نشانه دارد
احمق ترین مردم، از آسمان امارت
در راه قتل و غارت، از حق فسانه دارد

تا یک نفر در این مُلک در دست خامه دارد
در نقد وضع موجود شعر و چکامه دارد
حتی برای رهبر بنویسدی خصوصی
بر پا صلیب و دارست نهضت ادامه دارد

دست بر کمر و برخیز، خود را نگر کجایی
علت پیرس و پاسخ، از دهر چون جدایی
پاسخ بخواه ز حکام، حق می طلب حقوقت
تا کی به سینه مدفون، هر ناله و صدایی
پیگیر و عده‌ها شو، پرسش کن از عدالت
چند سال بایدت صبر، تا شیخ ره به جایی

پرسش نماز یغما، دزدان کی‌اند که هر روز
این مُلک را چپاول، مردم به بینوایی
یار امام و رهبر، بگزیده‌ی خداوند
غارت ترا و هستی، نی معترض خدایی
گر نه پذیر که دامست، نیرنگ و رنگ و تزویر
آیین قتل و کشتار، وین مکتب تباہی
اوهام را ز خود دور، بخشا به شیخ سرابش
نا بخردان همان به، نان را کنند گدایی
تا بنده‌ای و تسلیم، این کاسه است و آتش
نی روز خوش زند در، نی ز آسمان ندایی

تا یک نفر در این مُلک در دست خامه دارد
در نقد وضع موجود شعر و چکامه دارد
حتی برای رهبر بنویسدی خصوصی
بر پا صلیب و دارست نهضت ادامه دارد

پیوند جوی و آشتی، با خویش کن مدارا
با اتحاد و وحدت، از جای کوه خارا
بر پای سازمان کن، از هر گروه و صنفی
دانش طلب و دل را، با علم کن مداوا
خود را رهان و میهن، زین جهل از تباہی
امروز چارمگر شو، دیرست صبح فردا
نی چاه جمکرانت، برهاندی ز سختی
نی ز آسمان رسولی، برهاندت ز یغما
این قوم آخرینند، همچون رسول خاتم
دارند وظیفه دفتت، در گور بی مهابا
سی سال بیشتر رفت، هر روزه بدتر از دی
داری هنوز امیدی؟ دیگر چه مانده بر جا؟
هر شیخ را حسابیست، مدفون در آن دَفینه
فردا روند و بینی، در گوشه‌ای ز دنیا
بر پای زندگانی، بی ریش و خرقه و پشم
عمامه‌ها به آتش، از سر به پا مکلا

تا یک نفر در این مُلک در دست خامه دارد
در نقد وضع موجود شعر و چکامه دارد
حتی برای رهبر بنویسدی خصوصی
بر پا صلیب و دارست نهضت ادامه دارد

بگفتی حق بُده با پاسداران، که در زندان تجاوزها نمودند
 من و ما را نموده خوب تأدیب، به نحو در خوری ما را ستودند
 در این رجاله بازار مشوش، به جمع روسپیان گو هر چه خواهی
 به دوران گذشته نیز چون تو، طرفداران این اندیشه بودند
 ولیکن فرصتی حاصل نشد تا، نمایند مسترد حق را به حقدار
 اگر چه با شما در غربت غرب، به اوج آرزوها کله سودند
 ز دیو دارید نسب از خون شیطان، شما را آنچه باشد در شرائین
 عجب نیست گر به امر اهرمن ننگ، چو امت نسبت و گوهر ربودند
 به تکیه بر شما مصباح یزدی، به فتوا واجب شرعی تجاوز
 به همراه شکنجه قتل و کشتار، گنه نا کردگان را جرم فزودند
 کسانی کو شماییان حق شان را، ادا کردید در محبس و زندان
 نمیرند گر و مانند زنده در دهر، نه از پستان همه سلطان جودند
 به پاس حرمت حق و عدالت، یقین دان مسترد دارند این دین
 به تو و آن امت پا بند فتوا، که از رب جلیل خواهان سودند
 دمکراسی ملایی چنانست، که از حذقه دو چشم مست بیرون
 به چرخ هفتمین بهرت عروسی، حسادت بندگانی کز تو دورند
 به ملاها عماله آن رساله، که در آن ثبت چنین احکام شرعی
 که چون تو آشنا گردید با داد، ببینند با وضوح آنان که کورند
 چنین قانون خود بنموده‌اید طرح، به نام حق تعالی کرده مهور
 شریعت را پناه بسیار و آنان، که باورهای خلق را در سجودند
 چو شد اورنگ ملایان نگوئسار، نباید حق‌تان بنمود ضایع
 بیایستی نشان داد هرزمگان را، عدالت خواه مردم همچو رودند
 بشویند از جهان گند و کثافت، برویند هر ردی ز افسون و اوهام
 بشر را ارزش و بر جایگاهش، بگویند خود فروشان را که کودند
 به دید احترام صاحب نظر را، دهن‌ها را نبندند با گلوله
 تحمل منتقد را در همه حال، اگر چه ناشکیب و نا صبورند
 به خوار افتادگان دارند ترحم، خداشان را کنند هر روزه خرسند
 چنان کز شادیش خیل ملائک، به رقص و ز آنچه منع آنان نمودند

کُمه پولاد میخو نون گندُم، که ای خواردی نوای می سگ هار
 که گم گم جون خُت پای جون مردم، نه درخس سد نهات واو و نه خار
 و هر کی می رسی سی تو کُت چش، مئه ایکه طلو ارئه بواته
 زن و دختر جهال و پیره دالو، تماما بابت ارث ان بدهکار
 بچه ز هله ترک ویمو و رختنت، گنل دیرت گذر می چاه نونگی
 نمیلی چاره ای تا سنگ و بردی، بکوون تو سرت یا فی المثل دار
 و یا چه کهنه ای واجورن و توش، نثارت گیره یا سلطی و بلتش
 که و دسه تنه بی اصل بُلکم، تمومه مردمل راحت و یک بار
 چه واویده؟ چئه؟ مس کردیه تو، بلمبه تو خشم می اشتر مس
 سرک ری خار مردم تو فده شون، و تو چه کی خووه کی مانده بیدار
 نمیگی سر پتی خوسیده دختر، دیاره لار و جونش موقیه خو
 و یا پیره زنی از دس گرما، نشسه سر پتی فارغ و مینار
 گرفتیم مو بلاتش جورئیلی، بسی کرده ئنه شخص خداوند
 نگفته وت کجا دیندی دُزل بو، کمو سامون بزه رُچ تا خور دار
 میه مردم شوول میرن و دزدی، و یا ضرب می زتن تو خونه سکه
 دُزل تو روز روشن می ورن ره، بدون ترس و لرز از مو و سرکار
 قماش و قند و چایشون بار کشتی، میا تو بندر و خالیش مئه تو
 و دور خونه شون نی خار و درخس، حریف قلعه شونم نی تور دار
 مکه پی سرنوشت بازی عزیزم، بچسو ای لقمه ای نونه دو دسی
 نگه تو دهن خت بیخود حرومش، تو حلق زن و بچت مئه آزار
 مو ری دلسوزی مئه یه انسون، نصیحت می کنم می تو گدولی
 که بدوختی نمی فهمی چه طهری، مئه خر می کشی سی دیگران بار
 نزیده مادری از بعد مح خان، بچه ای که داشته و از او نشونی
 چه مانده وش تو ای دور و زمونه، همه صاف زمین قلعهش و دیوار
 تو جای خت داری ای ویلون تر از مو، تو هفتا آسمونی بی ستاره
 نمی فهمی بوات کی بید و دیت کی، نه اصل و ریشه و نه کس خوردار
 نمی فهمه زمونه از بفا هیچ، نمیله ری قدی ای شال سوز بند
 سی دسا بال و پر میده و موری، سگ بیچاره ای یه کادی و هار

محرم رفت و آ مهدی سر از چاه، نکرد بیرون و امت را نگاهی
کسی هم بی گمان ننمود تصور، که او را خورده باشد ازدهایی
و یا ماری به چاه افتاده و نیش، زده آن مفلس خوابیده در چاه
که سردابی رها در موطن خود، به چاهی در کویر بگرفته جایی
دلیل و حکمت اش حالا بماند، چرا ایشان چنین تصمیم و تسلیم
خدا داند و آن دارنده‌ی علم، ز درکش عاجزست عقل چو مایی
ولی بی ربط نیست با کل جریان، غنا بخشی اوران و انرژی
وگرنه معضلی نیست تا که ایشان، کنند تعویض سردابی به چاهی
بدون وحشت از درد مفاصل، روماتیسم و فشار و درد قلبی
درون آب و جای تنگ خوابند، که خشنود و رضا گردد مشایی
از اینها بگذریم در کشور ما، نمانده تا ابد رازی نهفته
نه کس را با کسبست الفت و پیوند، نه دنیا را به کس باشد وفایی
چنان شور حسینی بود در سر، تمنای حلیم اندر دل و جان
که آن بیچاره را از یاد بردند، در آن چاه نمود و در سیاهی
از این مردم نباید داشت توقع، که هر چیز را به نرخ روز پسندند
نیایش صبحگاهان بنده‌ای را، پسینگه بر سرش کوبند دو پای
ز کوفی بدترند هر چند گویند، ندارند نسبتی با اهل کوفه
ز اسکندر و آن جریان دارا، همه ثبت است و هر متنی گواهی
یزید زنده را چون بُت پرستند، به تعقیب یزید مرده با داس
بتر با قمه‌ای بی تیغه و کند، پس از چند قرن می‌پرسند کجایی
ربایند مال او میلیارد میلیارد، نه کک او را گزد نی خم به ابرو
به دستش کاسه‌ای و آش نذری، کند از دزد ناموشش گدایی
یکی بیچاره را با مشت لت و پار، چرا؟ چون گوش داده یک ترانه
مقابل تار زنی دزد و چلبیر، نمایند کرنش و پست خدایی
اگر فردا همین از شمر بدتر، بگوید سوگواری‌ها حرامست
حسین از خاطر و دل سوخته اش را، کشند با اسم کافر یا بهایی
دلیلش اینکه این مردم ندانند، مرام و مسلک خود صاف و ساده
به چه پا بند باید بود و باور، چسان پویند ره و رسم رهایی
بسجی چند میلیون کرده اقرار، که باشند تخمه‌ی پیر جماران
حساب خیل ملا هم که روشن، ببینیم تا نسب از کی سپاهی

در این بین مردمند با مشکل خود، بدو دنبال نان از بام تا شام
دگر فرصت ندارند تا پدر را، شوند پیگیر و از او رد پای
ز دولت دین و مسلک تابعیت، زمانی سنی و گه شیعه‌ی ناب
ز آل بویه تا اکنون چنین است، ندانند چون ز دولت دین جدایی
به هر حال آشناست آ مهدی و خوب، شناسد خصلت ما مردمان را
حساب کارها باشد به دستش، نباید غفلت و بنمود خطایی
محرم ماه او نیست او اجازت، ندارد سر کند از چاه بیرون
برای لحظه‌ای با این بهانه، که سوی جد خود حتی نگاهی

امشب چه شبیست دل را، در سینه به سر غوغاست
صد شعله به جان ز آتش، نی سوگ شرر بر پاست
هر ذره و هر سلول، چون دانه‌ی اسپندی
پر سوز و گدازان شمع، کز مرگ نه‌اش پرواست
پروانه ز من امشب، خواهد که بیاموزد
رسم و ره خود سوزی، مرگی که طرب افزاست
در دشت و دمن هر سنگ، بر گوش دل آوایی
از خواب گران بر خیز، خورشید ظفر در راه است
چشم در ره من دارد، بنشسته به خون لاله
همدرد وی و در شور، دشتی ز شقایق‌هاست
بغض راه گلو مژگان، غرقابه به خون دل
توفانی و پر تشویش، بیننده و از اشک دریاست
دشمن به کمینگاه است، پر خشم و پر از کینه
پر بذر شقایق‌مشت، بر سینه مرا مأواست
نیست جای درنگ اما، خوانند رفیقانم
در پای توان گر نیست، بایست به سر بر خاست
امشب شب موعودست، زندان و قفس سوزم
ز اهریمن و دیو شویم، هر رد و نشان بر جاست
کافیست که خیزم جان، روشن کنم از نوری
کاندل دل این ظلمت، فرخنده ورا یلداست

شب یلداست بلند شو شست و شو کن
چروک و چرک لباست را اتو کن
سر و صورت بیارای و صفایی
بگیر گوشی به دست و جستجو کن
محل مفتخوری پیدا شنابان
رسان آنجا و با هر حيله تو کن
بگو تبریک درازی و شب سرد
ز هر میوه بخور نی آنکه بو کن
بخور اندازه‌ی یک سال آجیل
رژیم گیر و ز فردا خود چو مو کن
میان جمع پیدا کن یک مجرد
ز دور لبخندی و آماده او کن
پس از چند لحظه نزدیک با بهانه
کنارش جا و با وی گفتگو کن
ببین چند مرده حلاجست چه ایده
ز هر چه گفت خود هم سمت و سو کن
مرتب صحبت از عشق در میان آر
حکایت‌ها ز اخلاق خُلق و خو کن
دفاع از عشق آزاد قصه از سکس
ز هر باغی گلی بر گیر و بو
ز بگذشته بنال و شکوه از دهر
حسابی جفت پار بی آبرو کن
چه شب پایان و نزدیک شده سپیده
در آغوش یار یا خود را فرو کن
به فردا جار زن با یاد مردم
گذشت یلدا و هر چیز را رفو کن
پس آنکه همچو سرداران جنگی
به حمام و بدن را شست و شو کن

دختری خرد دل آزرده و گریان و غمین
چنگ بر دامن مادر و بکوفت پا به زمین
تا به کی منتظر این جا مرا طاقت نیست
همه در بستر نازند مرا راحت نیست
انتظار چه کشی در شب تاریک و سیاه
تا به کی منتظر و دیده به دوزی تو به راه
دوستانم همه در خانه و در بستر گرم
شامشان خورده و سرها همه بر بالش نرم
من بدنبال تو و هر دو ز شامیم به دور
لقمه نانی دم صبح گر که بُدی گرم تنور
ورنه تا وقت پسینگاه که با زنگ ز خواب
خاسته و خود به خیابان برسانیم به شتاب
صبر بایست و خدا را همه دم یاد نمود
شکر او کرد که دوشینه در از غیب گشود
سوی ما کرد روان مرد نکوکار و سلیم
تا که با پول سیاهی بکند کار کلیم
توی ماشین خودش تا که من آسوده به خواب
نکشتم در دل سرما و شب تیره عذاب
باز هم چون شب دوشین درین ظلمت شب
تا ز حکمت دری و آن دگر از جانب رب
تو که گفتی خدا عاشق کودک چو من است
نگران چو من و با من و چون من سخن است
طاقتش نیست تحمل بکند زاری من
غصه و رنج من و درد و گرفتاری من
عرش او لرزد اگر پلک مرا تر بیند
گونه‌ی خیس مرا شعله‌ی آذر بیند
به نظر این که ندیده است مرا تیره شبان
در کنار تو و هر لحظه پریش و نگران
من که می بخشم و از وی نکنم شکوه‌گری
یک سؤال از تو گمان با من خرد هم نظری

چه شود گر که خداوند رحیم قسمت ما
به در خانه حوالت و سبک زحمت ما

**

مادر آغوش گشود و به بغل بگرفت تنگ
بوسه‌ها بر سر و رو گفت که ای مرغ قشنگ
همه هستی من و عمر من و جان منی
تو خداوند من و مرغ سخن دان منی
بی تو یک لحظه نخواهم که جهان باشد و من
سزد ار بهر تو سرمایه کنم هر شب تن
سفره‌ی تن بگشایم و ز هر کم ز زنی
انتظار کرم و لطف به در مانده زنی
لاشه خواران کثیفی که پی شهوت و سود
اهرمن را بستایند و هر آن دیو سجود
در کثافت نفس و توی لجن ره پویند
شادمانی و خوشی در بغل من جویند
نام انسان به خود و دم بزنند از ناموس
کیمیایی که از آن نیست نشان در قاموس
اندرین جنگل از عزّ و شرف مانده جدا
مرده هر نیک و به گور برده خداوند پناه

درون کلبه‌ای تاریک تختی
جوانی خفته و خور خور به سختی
به دیوار پوستری از رستم زال
گشوده بر سرش سیمرغ پر و بال
به تن ببر بیان وز کله‌ی دیو
کلاهی بر سرش آن پیلتن نیو
به دستش گاو سر آن گرز که خارا
نمودی توتیا بی هیچ مدارا
نگاهش مستقیم بر روی تخت بود
که بر آن خفته آن وارونه بخت بود
کنار تخت یک منقل و سینی
یکی قوری چرکین جنس چینی
کنار قوری اما استکانی
درون نعلبکی با زور مکانی
ورا بگرفته جا اکسیر رادی
که تا ماهی ز ماه هر بد نهادی
به جز منقل یکی گرز توی سینی
که پولاد نرم و مغز بیرون ز بینی
سلاح رزم و پیکاری که گردان
به دست گیرند و غرند همچو شیران
توان بخشد به روبه تا شود شیر
فلک را حلقه در گوشش کشد زیر
خدا را در پناهگاهش هراسان
ملانک را به صف لرزان و ترسان
عزازیل را ببندند دست و پایش
ز اسرافیل صور زنگوله چایش
به مالک حکم تا دوزخ گلستان
به چشمی هم زدن پر گل چو بستان
ز فردوس جوی می حوران طناز
به دوزخ سوری و تنبور و آواز

یکی معجز نما گرزى گرانقدر
ز تاثيرش هلال اندر نظر بدر
به يمن انقلاب و حكمت دين
چنين گرزى سلاح كيش و آيين
به دست رهبر و گردانفرازان
سياست پيشه و برنامه سازان
هنرمندان ملى هر سپهدار
طلايه دار آزادى علمدار
مخالف يا موافق گرز قدرت
سلاح ملى و ضدش به ندرت
به خارج بهر سرگر مى از آن كام
پس از هر حمله تا جان گيرد آرام
ستايند همچو بُت مه طلعتانش
ز ايران تا به غرب در خود نهانش
شده خاكستر آتش وان اجاق سرد
ز خاكستر فراوان روى فرش گرد
در اطراف عكس لختى چنډتايى
شده پخش و پلا در آن سپاهى

**

به داخل پا نهاد زالى خميده
به قامت چون كمان عاجز ز ديده
گرفته بر كمر دستى و ديوار
نگاهش تيز هر جانب هشيوار
اتاق را از نظر بر خفته خيره
سرش را در تكان بر خشم چيره
يك آه از جگر بر سينه زد دست
دو دست بر چهره و با ناخنش خست
به پشت دست اشك از گونه ها پاك
گريبان را به دست وانگه بزد چاك
نمود آهنگ رفتن دل شكسته
قدم سنگين و پاها گو كه بسته
به ناگه كلمه ي مادر به گوشش

شنید و در تکان افکار و هوشش
به سوی تخت بر گشتی و نالان
زدی هی بر جوان با بانگ لرزان

**

کدام فرزندی؟ کدام مادر؟ چه پیوند
چه نسبت با منت فرزند هر چند
ز تو بیگانتر در دور گردون
ندیدم گر چه فرزندی و همخون
به دور تو شدم اندر جهان خوار
کمان شد سرو قامت پیکرم زار
جگر بر آتش و بریان شدم دل
ز پا افتادم و سر تا به پا گل
شدم شهره به بدنامی و رسوا
ز من نامی نماند فرخنده بر جا
به هر روزی به سینه داغ فرزند
ز شادی کودکم محروم و لبخند
ز نان محروم شد فرزند من جان
ستانندش تمنا چون کند نان
به زحمت دخترانم پروریدم
بسی رنج بردم و زحمت کشیدم
سپید شد همچو کافور موی بر سر
ز من غافل تو و بر دخت کافر
کنار چون تو پیش دیدگانم
فروشد همچو برده دخترانم
گروهی در خیابان تن فروشی
ز خوانم سیر اما هر وحوشی
فرو در منجلا بم تا کمرگاه
پر از بوی لجن حلق و گلوگاه
سرای سکس و شهوت گشته باغم
چو تو فرزند و خاموشست اجاقم
دروغست اینکه از مرگ می‌هراسی
ز دشمن وحشت و ترس از خلاصی

تو خود را می‌کشی روزی دو صد بار
به دوش این گرز و راه صعب هموار
ز دنیا حل مشکل لیک به گفتار
ز جنبش وحشت و دهشت ز کردار
ز خاطر برده‌ای مادر نجاتش
نداری در سر و بهرت حیانتش
بود با وضع موجود شادی آور
یقین بنموده و داری تو باور
چرا کز بخردی اندیشه‌ات پاک
جهالت پیشه و تسلیم نا پاک
ولی من گویمت اندر نهایت
رسد این دوره نیز روزی به غایت
به زیر چرخ مینا آنچه بر جا
بماند یادگار و سخت بر پا
همین ننگست که مادر در اسارت
رها تا هستیش بیگانه غارت

نه از کاخ سپید نز جمکران چاه
بخیزد معجز و تو ابله بر گاه
بود سود هر دو را در وضع موجود
چه کس بهتر ز شیخ این هر دو بر پا
چو شیخان هیچ قدرت در گذشته
نکرد این مُلک و ملت چور و یغما
نظام سلطه به زین دین فروشان
نبرده بهره و سودی به هر جا
ترا قدر و بهائیت چون مترسک
که شیخ را با تو ترسانند و همراه
به میدان رقابت کم ز هر شیخ
توانی خدعه و این توده از راه
خدا هم مرده است و از تو احمق
نه بتواند حمایت جا و بی جا
به دنیا ضعف او بنمود زاهد
فقیهان پوست از او و پوست پر گاه
ز مستضعف به پرس تا بر تو هالو
گشاید راز مرگش را و آگاه
کدامین تن فروش باور خدایت
کدام بیکاره با صد درد جانگاه
کدام معتاد با رب تو پیوند
هزاران یوسف گمگشته در راه
کدامین کودک بی سر پناهی
و یا آنکو به کارتن جا و ماوا؟
توان و قدرتست از توده نز غیر
از این رو دائما خامش و گمراه
که در آینده‌اش تو رذل دوشی
بساطی بدتر از بگذشته بر پا
تو روشنفکر میان جاهلانی
نقابت را زمان و نسل برنا

پی قدرت به هر سو افکنی چنگ
مسلمانی گهی و گبر و ترسا
چنان چون طبل خالی پر صدایی
خدای یاهوای سلطان غوغا
چو تو مزدور جانی مادر دهر
نزائید و نه پروردی به دنیا
چه فردا بخردان بر پای خیزند
ستمگر را بگور و چون تو در چاه

نه شلاق زمان آشفته خوابت
نه رنج مردمان یک جو عذابت
گرفتی ساحل آرامش از یاد
بیردی مادر و خواهر و بابت
عرق خشک ناشده سوی سفارت
برای بازگشت افزون شتابت
برفتی میهن و پرسیدم اوضاع
سخن از عشق و حال بودی جوابت
چه بو بردند که داری عزم میهن
جوانان جمله جمع و در رکابت
همه دنبال راهی تا گریزند
از این وضع سودها بردی جنابت
چو شیخان و عده و از هر جوان کام
ز لب‌هایی که بوی شیر شرابت
نخستین تجربه بود بهر بعضی
که با مکر و فریب در رختخوابت
همه روز دعوت و احسان و تکریم
عرق‌ها نوش جان هر روز کبابت
پس از هر خوردنی بی گفتگو پهن
بساط منقل و تریاک نابت
بگفتم گر دگر بارت بیرسند؟
تلاش کردم نشد بود در حسابت
ز بوی گند تو دنیا لجن زار
تعفن از تو و کیش و کتابت
جهانت می‌شناسد سعی و کوشش
که دائم زیر بار دارد به خوابت

به بستر مرد و زن با مهربانی
به کامش آبی و یک لقمه نانی
درون گوشه‌ای با عالمی غم
به ظاهر کودکی در فکر جوانی
سرش مشغول درس لیک در حقیقت
به مام و باب خیره در نهانی
پدر از خوردن نان امتناع داشت
به خواهش مادر و با هر زبانی
تمنا تا در آویزد و مرگ را
شکست و راندش چون پهلوانی
ز بستر خیزد و چرخ را به زانو
سر و سامان به تدبیر زندگانی
به فرزند راه و رسم زندگی یاد
رها زن را ز عجز و ناتوانی
نشان اندر عمل مرگ ناتوان است
بدان میدان کز امیدست نشانی

فروغ این جهان مردان کارند
به پیروزی حق امیدوارند
بمیرد نطفه‌ی آزادی آن جا
که تقدیر را خلیق انتظارند

نماند دندان سالم بیضه از دست
دو کلیه ناقص و چند دنده بشکست
ستون مهره‌ها سائیده اعصاب
ز فرمان خارج و دست از توان رست
به پا نیست قدرتی تن بی ستون است
ز دیده رفت سو عقل از سر مست
حقوق خود طلب کردم نه افزون

خداوندم بتر از رهنان خست
مرا بگذار و بگذر نیست امید
چرا بایست به پای من و خود پست
تو چون افرشته‌ای افرشتگان چون
عذاب چون منی بر دوش پیوست
رضایت چون کنند سرمایه تن را
که از طاغی چو من با این بها دست
سر افکند زیر و با مهرش به پاسخ
بگفت شرط وفا بنموده پا بست

فروغ این جهان مردان کارند
به پیروزی حق امیدوارند
بمیرد نطفه‌ی آزادی آن جا
که تقدیر را خلاق انتظارند

تو نیز با من وفا از خود مرانم
به شعله در تن ویرانه جانم
مرا ویرانه پیکر گشته از ظلم
ولی نیرو ز تو روح جوانم
به روز سخت ماندن شرط یاریست
جز این ز آیین عشق چیزی ندانم
به روز خوش فراوانند یاران
هر آن بیگانه نزدیکتر کسانم
چنین است خصلت در جهل مردم
از این جاهل پرستان در فغانم
نشاید باورت گر گویمت راز
زبان در کام و عاجز از بیانم
به ساحل آرمیده فاسدی چند
خورندی حسرت اکنون زمانم
که آزادم و با آگاهی شوی
به بستر روز و شب با این و آنم

فروغ این جهان مردان کارند
به پیروزی حق امیدوارند
بمیرد نطفه‌ی آزادی آن جا
که تقدیر را خلائق انتظارند

بخور یک لقمه نان هر چند با ننگ
فراهم آمده ما را فرا چنگ
زمان تا جاوادان این سان نماند
خدا نیز خسته خواهد شد از این جنگ
بکوبد کوس رسوائیش ستمکش
به ناخن پاک محروم نقش نیرنگ
رسولان تبهکارش به خواری
هزیمت را شوند مجبور و آهنگ
امامانش همه مغضوب و سوزند
ز خشم لشکر بشکستگان کنگ
پس از این سال‌ها اغوا نگرده
گرسنه با دروغ شیخ الدنگ
خدا فرمانرواست با حکم او شیخ
جنایتها کند وین جاهلان رنگ
ولیکن غافلند کاین شیوه رفتار
سبب نسلی به پا آگاه و نی منگ

فروغ این جهان مردان کارند
به پیروزی حق امیدوارند
بمیرد نطفه‌ی آزادی آن جا
که تقدیر را خلائق انتظارند

دل فرزند شد در سینه غمگین
از این دنیای وحشتناک و پر کین
که انسان گرگ انسان از پی سود
ستمگر بهره‌ها از قدرت و دین
بشر ابزار سود است در اسارت

نظام سلطه‌اش با کیش و آیین
ز باورهای پوچ زنجیر و انسان
به بند و بهر سود بر گرده‌اش زین
چه این زنجیر سست و حکمت از دست
به جولان تیغ و بی‌پا مرد حق بین
زبان دادخواه بیرون ز حلقوم
ببندند دار را با جسمش آذین
ببایست آدمیت زنده وز جهل
رهانید آدمی زین وضع ننگین
دهد آزادی آن گه خوشه و بهر
که انسان عقل را یاور و فرزین

فروغ این جهان مردان کارند
به پیروزی حق امیدوارند
بمیرد نطفه‌ی آزادی آن جا
که تقدیر را خلاق انتظارند

تن پوش ز تن و شال و کلاه دزدیدند
تنیان به درک شورت ز پا دزدیدند
آمدگی سرزنش خار به صحرای عدم
کفشی که نبود گیوه ز ما دزدیدند
تا تن بکند عادت و سرما نخوریم
در گور پتو وقت شتا دزدیدند
تا ترک گدایی بکند فرد مسلمان
ژنده ز تن فرد گدا دزدیدند
تا کارگران وقت اضافی و عبادت
بیکارش و زو برگ و نوا دزدیدند
دهقان که گله داشت ز بی رونقی ده
افیونی و زو آب و هوا دزدیدند
از حق برابر دم و از خانه نشینی
نالید زن و شرم و حیا دزدیدند
مؤمن که نزادی مگر از بهر مشقت
از زندگیش رد رفاه دزدیدند
هر درد و بلا رفع کند ورد و دعایی
بهداشت از این روی و دوا دزدیدند
اسلام عزیز مرز ندارد و حدودی
زین روی ز ما درب سرا دزدیدند
تا باز کنند روزنی از خلد و نسیمش
با لطف و کرم پنجره‌ها دزدیدند
چون معصیت و بار گناه حاصل عمرست
رحمت و ز ما اصل بقاء دزدیدند
غافل نشویم تا ز هم آغوشی حوری
ارزش ز زن و شرط وفا دزدیدند
عاشق شدن و مهر وطن شرک به الله است
ناموس هم از صدق و صفا دزدیدند

با دشمن خود خدعه و نیرنگ حلال است
پرهیز ز دروغ رنگ و ریا دزدیدند
تا تفرقه را ارزش و دورش ز کراحت
یک رنگی و رادی و صفا دزدیدند
با خواندن یک صیغه توان حل معما
با حیل‌های شرع فرش و قبا دزدیدند
تنها در باز سوی خداوند در توبه است
زان در به درون امر خدا دزدیدند
در باغ بهشت میوه بود از همه نوعی
غم نیست گر انگور و گیاه دزدیدند
تا ذائقه‌مان حفظ و خوریم خوب به فردوس
از سفره‌ی ما رنگ غذا دزدیدند
با این همه ما شیخ و فقیه را بستائیم
کز شانه‌ی ما بار گناه دزدیدند

بنشین و کن قضاوت، گر درک و در سرت هوش
اصلا نباش به این فکر، دوزی به حیلۀ پاپوش
نیستی الاغ و استر، با دسته‌ای علف خام
مشتی جو ار دهندت، خون در رگت زند جوش
جفتک پران و هر کس، از خویشتن برانی
بهر خودی شوی شیر، در پیش دیگران موش
هر ساله قمه‌ای کند، زنگ خورده نا برنده
در دست و کر فلک را، با عربده کنی گوش
بر روی سر بریزی، خون بزی و گاوی
وان هیکل قناست، با صد ریا کفن پوش
در طول عمر کجا تو، با ظلمان گلاویز
چند بار کابل و شلاق، در راه بیکسان نوش
با تکیه بر ستمگر، اندر پناه جلاد
خود مسخره چو دلک، بر ترس خود تو سرپوش
بنهاده دست بیعت، در دست ابن وقاص
دم از حسین و زینب، ننگ زمانه بر دوش
آماده‌ای که فرمان، هر دم دهد یزیدت
تا خیمه‌ها بسوزی، محروم به سیخ چو خرگوش
هر روزه پیش چشمت، بر دار بیگناهان
فریاد دادخواهان، با سرخ گلوله خاموش
از پای صد چو زینب، خلخال روز روشن
محروم ز آب رقیه، چادر ز سر و پاپوش
نان از حسین ربایند، اصغر کشند به تدریج
عباس‌ها شکنجه، قطع دست حر برند گوش
رخصت که زندگان خوار، بی دست با شفاوت
بر دوش یکی مترسک، چون جان ورا در آغوش
یک کشوری به ادبار، ملت اسیر و دربند
بی خانمان هزاران، هر نو عروس سیه پوش

میدان قتلگاه است، هر کوچه و خیابان
غارنگران به یغما، هر کودکی ز کف توش
شام غریب مردم، هر شب و مثل یلداست
بر سینه سنگ زینب، از بهر مردگان جوش
احوال زن و دختت، اندر دوی نپرسی
بنهاده‌ای فجیره، پرسی رقیه‌ام کوش
رنجه قدم پسینگاه، گشتی بزن و دوری
از آنچه در خیابان، بینی دو چشم نمی پوش
قربانی یزیدند، در پیش دیدگانت
ترک عالم خریت، یک ذره بهره از هوش

نه همدردی نه غمخواری نه یاری
به دوش این جهان سربار و باری
فزایی با دو رنگی رنج انسان
عجب دارم که خود انسان شماری
زنی دم از وطن هنگام گفتار
نشانی از وطن داران نداری
به ایرانی مسلمان لیک راحت
دهی تغییر کیش در هر دیاری
به گردن خاج و الله و فروهر
ز داود اختر از ترسا زناری
صلیب اس اس از کوکلوس کلان دار
ز هر مذهب و هر پروردگاری
دم از فرهنگ و سنت با حرارت
دفاع ز آزادی و بی بند و باری
شوی همجنس گرا بهر اقامت
بشویی دست ز هر ننگی و عاری
سخن از عشق آزاد لیک صیغه
شوی و می‌کنی گاه و گذاری
پسر را پند گیرد از جهان کام
ز هر باغی گلی هر دم نگاری
به زنجیر دختر و پند با تعصب
که پرده حفظ و دارد یادگاری
سر هر سفره‌ای خوابی دمر خود
که سودی عایدت با هر فشاری
به گیتی ظاهرا آواره از ظلم
ستم‌ها دیده از میهن فراری
به هر جمع حاضر و دم از سیاست
شعارت اینکه تا کی بردباری

اثرها قصه‌هایت بر دل سنگ
ز هر چشمی کند خونابه جاری
هزاران تهمت و بهتان کنی جور
که خر از پل رد و گیری سواری
چه کارت رو براه و خاطرت جمع
کنی از هجر شیخان بی قراری
فراموش می‌کنی تلخ قصه‌هایت
دنائت پیشگی رندی شماری
چو شمعی سوزی و پروانه آسا
بسوزی و قبول هر گونه کاری
که جبران خطا بنموده توبه
شفیعت شیخ و بحشش‌ها ز باری
خبر چینی کنی از جمله شیخ را
به طاعت خدمتش با جان نثاری
به فرزند توصیه ایرانیان را
به هر جا بیند از آنان کناری
تو تنها نخبه‌ای هستی که در دهر
ز خود بیند گزند و رنج و خواری
نیاموزی ز کس تا پنجه‌ی مرگ
گلویت چسبد و جانت به زاری
که هستی و چه نامی را سزاوار
مسما خویش و گو از راه یاری

پرستو دو ز شهر آشنایی
ز خانه رانده در غربت پناهی
ز بیداد قرون ره توشه‌مان این
ز هم بیگانگی از هم جدایی
گریزان بودن از هم خوی و عادت
نفاق در بین‌مان فرمانروایی
چنین آیین سبب گردیده دشمن
چه پا بگرفت کند بر ما خدایی
رسول سرنوشت با تکیه بر چرخ
زبان‌ها بُرد و هر دست و پایی
بلا را هدیه‌ای از آسمان‌ها
سکوت و بردگی خواند رهایی
کُشد از ما بدون وقفه غارت
نه از من اعتراض نز تو صدایی
اسیر چنگ شه‌بازیم چو گنجشک
نه چاره جستجوگر نی دوابی
ز خود بیگانگی دائم سبب ساز
پناه جوییم به کام اژدهایی
رد سیمرخ نمی‌گیریم به جغدی
سپاریم شوکت و فر همایی
کلید گنج‌ها تسلیم دزدان
به فرزند شیوه و رسم گدایی
شب تاریک و بیم موج و گرداب
سفیهان را به گاه و ناخدایی
به هر خشتی و هر سنگی ز خانه
ردی از خون گرد دادخواهی
یکی ویرانه گورستان بر آن نقش
ز هر خود کامه و هر دیو رایبی
تبهکاران همه این و عده ما را
که بنشسته به عرش عادل خدایی

فراوان سال‌ها از مرگ فرهاد
نخاست از بیستون عشق را نوایی
مرا سهمی ز اندوهت و بستان
بهایش جان به نازل‌تر بهایی
قدم بر دیدگانم نه به منت
ز خاک آن کف پا توتیایی
همه ذرات من آماده در بر
جو جان گیرند و با تو هم‌نوایی
بگیر دست مرا با مهر و رخصت
سرم بر شانه‌ات چون تکیه گاهی
شود این خانه آبادان پس آنگه
که میرم در تو و زاینده مایی
وگر نه تا ابد آواره در دهر
زوال مخروب سرای آشنایی

پندیست مرا ز پیران، در گوش عالمانه
بگذار تا قضاوت، بی غش کند زمانه
ز روان جاودان را، خامه به دست هزاران
ثبت آورد حقیقت، دور از شک و گمانه
نتوان ورا فریفتن، با خدعه‌ها و تزویر
از هر تعصبی دور، برتر ز هر رسانه
سی سال و اند گذشته، زان روزها که مردم
خیزش و رهنمودت، بی‌عش و داهیانه
افسار خود و مردم، دادی به دست دجال
دیوی به شکل انسان، انسانیت نشانه
با کین و خشم ابلیس، بیرون ز غار اشباح
شولای مرگ سر دوش، از خون فقط فسانه
گفت رحمت خدایش، جنگ است و هر خرابی
سرمست خدا چه از خون، لبخند به لب جوانه
عدل است منتقد را، در هر زمان و هر جا
تعقیب شکنجه سرکوب، با تیغ و تازیانه
پنهان نه از تو رازش، نی چهره در نقابی
بی سفسطه و روشن، لحنش نه شاعرانه
دلخوش تو بودی و او، از انتقام و مردم
یک سان نموده گمراه، آگاه و عامدانه
بستی ز کارگر راه، نسبت ورا به دشمن
زن‌های معترض را، فاسد تو ظالمانه
گفتی که دادخواهان، بر ضد انقلابند
صبر بایدی ستمگر، جا خوش و جاودانه
برتر ز دیو به کردار، مزدور چون تویی نیست
دم می‌زنی ز دانش، در گوهرید یگانه

گویی ز تو بدزدید، بی مثل انقلابت
تا مملکت به غارت، خون‌ها کند روانه
این ادعای مضحک، دوران نموده بیرنگ
امروزهات کند فاش، این گفت جاهلانه
ویرانه کشوری شد، در گور مردمی چند
جنگ با جهان غارت، بود هر دو را بهانه
در قدرتند امروز، آدمکشان ولی تو
آواره چهره سایی، خصم را بر آستانه
تا آنچه مانده ویران، از مردمان کُشد بیش
قدرت به دست چون تو، بنشاندت به خانه
پرسش مراست از تو، بعد از گذشت ایام
چون آتش این سئوالم، در دل کُشد زبانه
در زیر چرخ گردون، جز خود کرا شناسی
دم از طلایه داری، با نقش رهنانه
کشتار مردمان را، از دشمنان توقع
خود را منور الفکر، با خوی چاکرانه
هر روزه‌ای به رنگی، دلالی و محلل
خلق را فروشی و خود، آزادیت بهانه
گیرم که این امیدت، دادی ثمر به دوران
بر گشت شد میسر، چون نقش در میانه
نقش گذشته بازی، این توده در اسارت؟
یا آتشی مهیب‌تر، بر جانش عالمانه؟

در آغاز گردتان بودی فراوان
دلیر و عاشق و بی مثل جوانان
همه دلبسته‌ی میهن و مردم
مشوش دل به چنگ و شعله بر جان
پس از عمری شده غرنده چون شیر
گشوده در ز هر محبس و زندان
شمایان را رها بی هیچ توقع
به مسند جای و زخم کهنه درمان
امید جمله این با رای چون تو
وطن آزاد و آباد آنچه ویران
سراپا شور و نیروی جوانی
به سر اندیشه‌شان توفیق انسان
تعالی بشر فرزند زحمت
ستمگر را نگون با چنگ و دندان
گشودن روی مردم روزن صبح
ستبداد و ستم را محو فرمان
به کژ راهه کشانید جمله هر یک
به کام مرگ و قربان مفت و ارزان
هزاران جان پاک و معبد عشق
به زیر خاک و سرد دل‌های سوزان
وطن ویرانه‌تر شد روز مردم
بتر از آنچه دیدی چشم دوران
هزاران خاوران روئید و در آن
غنودند صادق و بی ترس شیران
تو چون روباه شدی از ملک فراری
دکائی نو که آنچه مانده ویران

ز خاطر آن سپه بردی و رزمش
به زیر پای له هر عهد و پیمان
به یاوه خویشتن خوانی تهمتن
به سر اندیشه‌ات کز دیو فرمان
گذشته سال‌ها تنها و از دور
طلب آزادی و رحم از شیران
نیندیشی که دشمن با سپاهت
نمود بازیچه‌ات راندت ز میدان
رسانیدت به جایی کز سر ضعف
مجیز دشمن و مدحش فراوان

بغیر از ذلت و رنج و نداری
نه از من ارثی و نی یادگاری
نهادم خانه‌ای ویرانه بر جا
یکی زندان و از جهلش حصاری
بد آموزی نمودم در همه عمر
نتیجه اینکه امروزت به خواری
بیاموختم ترا تسلیم و سازش
به جای رزم و یک جو پایداری
نگارش قصه‌ها کردم دروغین
که هر نیک و بد چون سازگاری
خدا خواندم و پیغمبران سفیهان
به کژراهه ترا از حق فراری
بدادم پند و اندرز چون به نیرنگ
گریزی از خطر بی شرمساری
چسان تنگ را پذیرا هر ستم را
تحمل کرده و عدلتش شماری

بشوی آثار شومم خانه آباد
بنای ظلم ظالم جمله بر باد
بکن شولای جهل مانده از من
پس آنگه زندگی بنمای دلشاد

نمودم راه و رسم سوگواری
نگفتم چون ز حقت پاسداری
بیاموختم ترا کرنش به هر دیو
به زانو آمدن دادن سواری
به نوک خامه در رگه‌ایت افیون
شرنگ مرگ در خون تو جاری

به نیکو واژه‌ها توصیف و عرضه
چنان افرشتگان گرگ صحاری
حریر بر تن هر آن پشمینه پوشی
چو گلبرگ گلت هر گونه خاری
لقب بیدادگر را داد گستر
زدم بر سینه‌ات زخم های کاری
نمودم شیر روبه گرگ خونخوار
بری دانستم از هر کین و هاری
به ظلمت رهنمایت من شدم من
گرفتارت و خلق بد روزگاری

بشوی آثار شومم خانه آباد
بنای ظلم ظالم جمله بر باد
بکن شولای جهل مانده از من
پس آنگه زندگی بنمای دلشاد

رهانم شانه تا از هر فشاری
شدم تسلیم ظلم بی شرمساری
فروختم خامه و تیغم به دشمن
تهی این خانه از هر سربداری
گئومات را نمودم چهره‌اش زشت
حقیقت را نهان با ابر تاری
خدایان دروغ را راست خواندم
رقم زین جا زدم بد روزگاری
پس آنگه سر بریدم من ز دارا
وطن تسلیم و بگرفتم قراری
سکندر را رساندم تا به افلاک
عدالت گستر و نو شهریاری
نیاید در شمارش آن محاسن
که دادش خامه‌ام بی ننگ و عاری
به جای مهر بنشاندم من عیسی
ز ایزد پاک هر نقش و نگاری

بشوی آثار شومم خانه آباد
بنای ظلم ظالم جمله بر باد
بکن شولای جهل مانده از من
پس آنگه زندگی بنمای دلشاد
شنیدم ضجه‌ی مردم و زاری
پی سود در طلب هر روز شکاری
خفه اندر گلو فریاد مزدک
به خون یاران او در هر دیاری
به لژیون‌های روم بهرام چوبین
که شه گیرد ز محرومان سواری
مهیا شد زمینه مردمان خوار
رعیت خوار و از هر سو فشاری
گشودم تازیان را درب خانه
به هر بی پا و سر دادم تباری
هزار و چهارصد سال سعی و کوشش
که بخشم دشمننت را اعتباری
به خدمت بوده‌ام عباسیان را
دو صد منصور را تسلیم داری
نه اعراب بلکه من بابک گرفتار
ز بهر لقمه‌ای هر گونه کاری

بشوی آثار شومم خانه آباد
بنای ظلم ظالم جمله بر باد
بکن شولای جهل مانده از من
پس آنگه زندگی بنمای دلشاد

به هر بیگانه‌ای خدمت و یاری
اجازت تا ز خون خاک آبیاری
سیاست نامه بنو شتم و قانون
مغول را شیوه‌ی کشور مداری
سفارش مردمان را گند تیمور

ببویند همچو گل‌های بهاری
شمیم مولیان آرند به خاطر
از آن گند لاشه‌ی از مهر عاری
به نام قرمطی دهری و غیره
نگون هر دادخواه هر شهسواری
وطن را پاک از هر مردمی دوست
به فکر مردم هر دولتمداری
کنون هم شاهده‌ی بینی به دیده
که بر جان‌ت یکی سوزان شراری
هنوز پیگیر اینم تا که دشمن
شبیخون و ترا بدتر به خواری

بشوی آثار شومم خانه آباد
بنای ظلم ظالم جمله بر باد
بکن شولای جهل مانده از من
پس آنگه زندگی بنمای دلشاد

گمان بنموده‌ایم با نام کورش
توانیم ضعف خود پنهان نمودن
شویم همتای رستم چون زوی نام
به سینه قرص دل لرزان نمودن
چه از کاوه بریم نامی ستمگر
ز ترسش دردها درمان نمودن
دم از آرش زدن یعنی خلاصی
ستم را پاک از آن سامان نمودن
مکن ضایع ز هر بگذشته‌ای نام
گناه هست دیگران ارزان نمودن
مده بر باد از مردان شرف را
غریبه تا به کی خندان نمودن
چه اهل رزم نیستی لب فرو بند
چرا بی غصه چشم گریان نمودن
علاج درد خود کن گر توانی
ز عقل و دانشت فرمان نمودن
وگر نه خوش بچر در این چراگاه
چه اصرار ضعف خود پنهان نمودن

با افاده شیخ گوید راضی از کارش خداست
شیوهی او منطبق با شیوه‌های انبیاست
در عدالت گستری مولا علی را پیروست
در طریق ظلم ستیزی همچو شاه کربلاست
در غیاب حضرت مهدی ورا باشد وکیل
پیشه‌اش افشای ظالم حفظ امت از ریاست
پاس می‌دارد ز محروم حق او بی گفتگو
راه وی هموار و خلق را سوی ایشان رهنماست
آمودی چند سال و جمله را دیدی به چشم
شاهدی امروزه حتی نی دروغ و مدعاست
کشوری ویرانه‌تر از کوفه می‌بینی کنون
امتی در منجلاب و ناله از هر سو به پاست
کارگر از کار مانده سهم بیت المال او
قسمت هر دزد رهن کو ورا بر تن عباس است
صاحب عمامه را کاخست زمین و آب و بذر
برزگر را قوت غالب غصه و باد هواست
کند و زنجیر است و زندان اجر هر صاحب سخن
تبع شمر هر روز به کار و هر بلادی نینواست
نیست خلخالی که دزدند زان جهودی زن به زور
بی گنه ناموس مسلم صید و خاموشش صداست
از برای لقمه نانی تن فروشی مومنه
مؤمنان را دیگ غیرت گشته و ارون سال‌هاست
بدتر از اقصای شامست این وطن از بهر زن
خوارتر از اهل بیتند در دشان را نی دواست

زینب ار رخصت بیافت و گفت سخن‌ها با یزید
پاسخ زن را به ایران بند و زندان بلاست
چند میلیونند معتاد در حقیقت مرده‌اند
قاتل این بی‌گناهان میر و سردار سپاهست
می‌برند میلیارد میلیارد از یتیم و بیوه زن
باز هم موضوع خلخال ورد شیخ بی‌حیاست
دزدی و فحشاء و فقر است حاصل عدل علی
انبیاء را کن رها و گو کجا نقش خداست

بیاموز و بیندیش و ز آفات
گریبانت رهان و جمله مافات
ز جهل خود خوری نیپا نه گردون
ز نادانی کنی خود را مجازات
گناه ناکرده هر روزی به سجده
که دامن و ارهانی از مکافات
جهان در پرتو علم کرده پیشرفت
نه از طامات شیخ و نز کرامات
نیاکانت گشودند دفتر علم
بدون خستگی در جمله ساحات
نجوم و طب و شیمی و ریاضی
همه حالات نورو وز مساحات
سپردند دست تو آن حاصل رنج
که حفظ آن گنج را در جمله حالات
رهانی با خرد خود را ز نکبت
بشر را عزت و زو رفع حاجات
نیودی در عمل فرزند بخرد
شده‌ی دل‌بسته‌ی افسون و طامات
به دست باد و توفان گنج بابت
به جایش بیهده مسموم حکایات
ز علم پرهیز و دانش را به سوئی
سفیهانت زدند ره با روایات
ز خر جاهل‌ترانت صید و عمرت
تلف با ندبه و سوگ و مناجات
دعا و توبه آموختند و تسلیم
کشیدن بار ظلم نامش عبادات
به افیونی گرفتند از تو قدرت
ز فکرت دور و از فرهنگ و عادات

به جای تکیه بر اندیشه و عقل
خدایی تا کنی طرح شکایات
جهانی از تو آموخت در عوض خود
به گندابی فتادی از خرافات
گریزان از خرد گشتی حقیقت
به گوش خربنده را هر نوع افاضات
به کنج مسجدت رانند و راحت
به جبریت تابع دور از اختیارات
گرفتند خانه و ناموس و هستی
ترا مغلوب و بستانند ولایات
در این کژ راهه خامت تا بدان حد
که با شوق و شعف تابیید جنایات
به دست تو و با نام تو کشتار
تبهکاری فزون توجیه به آیات
چنان خوارت نمودندی و تحقیر
که کرنش بر ستمگر را ز طاعات
ز تریاکی بتر دائم خماری
ز هر سو بشنوی بس اتهامات
شهامت نیستت پاسخ دهی خصم
نهی بر ضعف خود نام مراعات
درون باتلاقی غرق و با جان
پذیرا این همه گند و کثافات
بداده هستی و ناموس از کف
فضای خانه‌ات مملو ز آفات

آنکه در بگذشته‌اش بودی و اکنون است ندار
همت عالی از آن بگذشته دارد یادگار
رادی و مردی و مردم دوستیش در گوهر است
با دروغ و با فسانه می نجوید اعتبار
تابع ظالم نگردد تن به خواری کی دهد
نشود توهین و تحقیر ز آسمان و کردگار
گوشمالی چرخ گردون را دهد با بخردی
بر فلک افسار و رامش نی فلک بر او سوار
جهل را با علم و دانش قسمتش آوارگی
راه چاره جویدی و عقل دور اندیش به کار
با سلاح علم و دانش زیور آراید به تن
جاهلان را راه مکتب تا نمانندی نزار
رخصت غارتگران کی تا ربایند آنچه هست
دشمنان خانگی را کی ببخشد اختیار
دیو بر اورنگ و اهریمن نشانند بر سریر؟
داغ ننگ بر خود نهادن خود تبه کردن تبار؟
دست هر نا بخردی کوتاه تبهکاران دون
در شرار خشم سوزد لاشه هاشان زیب دار
مردم فرهیخته را مسئول و بر رأس امور
دادخواهان را گمارد تا هر آن دزدی شکار
غم خورد همسایگان را درد هم نوعان به جان
راحت آینده سازان تا که بنشینند به بار
همسر و معبود خود را همره در سازندگی
نی اجازت تا که خوارش هر سفیه نایکار
تا جهانی را نماید آنچه او را بوده است
سعی دائم می‌نماید وضع ماضی برقرار
بر سر خود کی گمارد شیخ بر مکر و فسون
غافل از بازوی خود کی انتظار از روزگار

دوری از او هام و بندد راه شیادی که نقد
می ریاید با دنانت و عده اش روز شمار
خاکسار عقده‌هایش چون پری دخت وطن
حرمت مادر لگد مال نو عروسان را دمار
تجربه داران تاریخ زود می آیند به خود
سازش و تسلیم ندانند خود نمی بینند فگار
چهره سائیدن به پای دشمنان خود بعید
قاتل فرزند خود را کی سپارندی مهار
دشمن خاک وطن را می دهند پاداش سخت
از بداندیشان و دیوان راحت و صبر و قرار
سنگ خارايند و پولادند و نرمش ناپذیر
چون گدایان کی تملق چونکه اکنونند ندار

هنر در نزد ما ایرانیانست، که حتی واژه‌ها مصلوب و بردار
لجن آلوده و تفسیر منفی، که پوشیم جهل خود هر ننگ و ادبار
دمکراسی و آزادی در آن حد، که بر منبر جلوس هر یاوه گویی
بدون رأی مردم خواست توده، بخواند خویشتن رهبر و سردار
کسی را حق نقد از وی نباشد، به روی هر خطایی دیده بندند
به دیگر مردمان چه کی چکاره است، بود سالم و یا مجنون و بیمار
همه آزاد هستند در عقیده، به ویژه رهبران و پیشوایان
که گویا ز آسمان دارند رسالت، به هر ترفند ره خود صاف و هموار
پس از سی سال و اندی باز توجیه، نمایند ضعف خود با هر بهانه
به نیرنگ و حیّل هر روز توسل، مبادا ضعفشان گردد نمودار
در آخر خسته از غربت نشینی، بخوردن حسرت رؤیای قدرت
دفاع جانانه از اشغال کشور، و قیحانه دم از هر قتل و کشتار
نمایند مملکت تسلیم دشمن، ز هر بیگانه‌ای کشتار مردم
کثافت کاری و رسماً خیانت، فروشند خود و مردم نرخ بازار
یکی هم واژه‌ی تابوست که در غرب، شکسته می‌شود از بهر خنده
بدون آبرو بی شرم جمعی، زنند با آب و تاب هر لحظه‌اش جار
زنند بر سنگ تابو را در آنجا، که تابو باشدی بر جامعه چیر
چنانچه بشکنی زان درس گیرند، هزاران مردم در بند گرفتار
در آنجایی که کالا است سکس و شهوت، کسی را با کسی کاری نباشد
چه تاثیری اگر یک زن شود لخت؟ چه کس را رنجه و یک ذره آزار
نماییم خویشتن را عرضه ما نیز، گشاییم عقده‌های گند و چرکین
یکی با فاسقش عکس‌های پرنو، یکی هم سینه را لخت توی انظار
یکی هم لخت مادر زاد به جنگل، نماید سینه و پشم‌های پایین
که گویا اعتراض دارد و خود را، نمایاند به روباهی نه کفتار
چه حاصل آمده ما را و مردم، از این تابو شکستن‌های دائم
چه بهره برده آن تابو شکن خود، ز عرضه کردن جسمش به اغیار

زنی کو بی حجاب گردد نمایان، به ایران و به پیش چشم مردم
بود تابو شکنی آنکه در غرب، نمایندگی و من تقدیس کردار
چرا بایست عشق و حال خود را، به پای مردمی از زندگی سیر
به زندان و اسیر کند و زنجیر، ز نان محروم و ظلم بر کرده‌شان بار
نکردی شرم از مردم به تاریخ، به گندابی کشاندی ملتی را
بکن شرمی و زیبا واژها را، مکش چون نوجوانانم تو بر دار

به دور از تو شرر بر جانم هر شب
درون شعله‌ها می سوزم از تب
غم هجران تو بر جسم و جان نیش
گهی چون افعی و گاهی چو عقرب
چو شمعی شعله ور بر گور خویشم
گدازم نام تو بی وقفه بر لب
ز کوی تو بروم کرده با زور
سپاه اهرمن با حکمی از رب
به روی شانه‌ها شخم تازیانه
گلویم را فشرده جلاد و غیغ
به خون بنشست سراپایم ز شلاق
نگونسار آدمم هر شب ز مرکب
غل و زنجیر بر پایم و پهلو
بُد آماج لگد خصم را مرتب
طناب دار پیش چشم و تهدید
که ما را در ره عشقت مذبذب
گناهم اینکه عاجز بود ز بانم
ثنای گوی خدا معبود را سب
به دور از تو مرا بد روزگاریست
زمین تار آسمان خالی ز کوکب
رفیق نیمه راه و جسم بیمار
بد آهنگ نغمه‌ها هر سقله بر لب
من و سر پنجه‌ی مرگی ز اندوه
اجل با داس مرگش حمله هر شب

بکن حفظ آنچه نیکانت نهادند
مبند آن در که پاکانت گشادند
بیاموز از زمانه درس و عبرت
ز هر آموزه کو دور از فسادند
گرانمایه بسی جانها تلف شد
سرافرازان که از مرکب فتادند
گشودندت در دانش نه او هام
نشان اجداد تو مردان دادند
جهان پر صیت و پر آوازه از خود
که ظلمت را چنان آتش و بادند
دفاع از آدمیت حق انسان
گرامی مردم و آنان که رادند
به بستند راه اهریمن به تدبیر
بُدند مسرور که خلق آزاد و شادند
به جان شمشیر خصم و بند و زندان
به اثبات دشمن هر بد نهادند
دل چون آئینه خالی ز کینه
به روی همگنان شادان گشادند
به مهمان هر دری بودی گشاده
نه رنجه کس که از کهنتر نژادند
به حفظ آنچه امروز مانده باقی
به عزم راسخ آن گردان ستادند
به خامه خون دل وین یادگار ان
چو گنج شایگان از خود نهادند
فکندند پنجه در سر پنجه ی مرگ
به میدان عمل جانها به دادند
سپر جان عزیز در پیش دشمن
به خون آغشته میراثت نهادند

هزاران مادر غمدیده با ترس
دلیران را به پروردند و زادند
بشد فرهیخته خوار نز سوی مردم
اگر چه عامی و دور از سوادند
مباش نسبت به این گنج بی تفاوت
عزیز دار آن سنن که امروز کسادند
کشی خواری ز دهر چون داده رخصت
در او هام و افسونت گشادند
سفیهانی به جهل اندر و پر کین
نه رستم صولتان کمتر شغادند
حریص و آزمند و سفله گانی
که با مادر زنا کز وی بزادند
به پیش چشم تو تحقیر و توهین
هر آنچه در رهش جانها بدادند
برد سیل فنا بی ریشه مردم
که فرهنگ نیا یک سو نهادند

به تشکیلات وارد شو پس آنگه، خروشان شو علیه سلطه و زور
سپاه کارگر با فکر و وحدت، تواند قدرت سرمایه در گور
تن واحد ترا دشمن به گیتی ست، مسلح با سلاح و فن سرکوب
گمان هرگز میر در خانه ی خود، ز خشم و کینه ی سرمایه‌ای دور
ز کعبه تا به واشنگتن و پاریس، مقر پاپ و از هر سوی گیتی
حمایت می‌کنند از شیخ و ملا، نه از تو از رمق افتاد وز شور
کسی جز بازوانت نیست ترا یار، کنند تحمیق ترا با قول و وعده
مبادا متحد گردی و چاره، کنی ز حمتکشان را زخم ناسور
تفرق حاصلی جز رنج نارد، توان و قدرت اندر اتحاد است
بیایست درک کرد تاکتیک دشمن، به چاه اندر نشد با دیده ی کور
هر آنکس با تو باشد خصم الله است، نظام سلطه جز مرگش نخواهد
کجا کفرست و با الله ستیزه، انالحق گر زند بر دار منصور
چرا دوری کنی از خود و از علم، به غفلت تا به کی در رنج و سختی
فریبت می دهند این سود ورزان، چه بهتر می توان دزدیدن از کور
ز نان محروم و از دارو و درمان، شب و روز حاصل رنجت ربایند
برای سود خود از علم محروم، فروغ دیده‌ات تاریک و بی نور
به هر کاری بیایستی خرد داشت، به ویژه رزم در راه رهایی
ندانسته بجز زحمت نه سودی، هزیمت پیشه بی فکر لشکر تور
مسلح خویشتن بنما به دانش، به زیر پرچمی زحمتکشان را
مرور بگذشته را بنما به دقت، سپه را ز اشتباه چون بخردان دور
پس آنگه دین فروشان را ز خود ران، ز اوهام و فسون دفتر بسوزان
بهشت کن خانه را در آن بیاسای، بدون سلطه گر با غارت و زور

ز روشنفکر نمایی چون تو نادان
گرفت جهل ریشه و اندیشه پایان
برای لقمه نانی صد رساله
نوشتی و مرا صد شعله بر جان
در این مُلک پایمال شد آدمیت
ز جهل اندیش چو تو بی قدر انسان
مفاتیح الجنان جمبل و جادو
که نسل کارگر تسلیم دوان
به زحمتکش نمودی راه طاعت
ز هر خونخواره و دزدی به دوران
بهشت با مغز معیوب تو ترسیم
هزاران قصه از شیطان و یزدان
به پروردی و پروار شیخ را تو
به ترفند آدمی مقهور حیوان
خرد را خوار بنمودی و دانش
مهار جامعه دادی به پستان
بشر از تو ذلیل و زار و در بند
اسارت سهم زن گردید و زندان
جهان با کاروان علم به ره بود
ترا اندیشه ی شهوت بُد و نان
ز هر راهی برایت بی تفاوت
به روی نیک و بد بر بسته چشمان
بشد ویران سرایم آبیاری
ز خون نو جوانانم گلستان
هر آنجایی که دشمن ماند در گل
بگفتیش کشتن است تدبیر و درمان
به یغماگر نمودی راه سرکوب
جگر چون ز آدمی بریان و بر خوان

زبونم خصم نکرد در طول تاریخ
تو بگرفتی ز من هستی و هم جان
مرا خلع سلاح در پیش دشمن
پی سودت فروختی مفت و ارزان
مماشات را تو می خوانی سیاست
کیاست آنکه تسلیم بود و لرزان
من از ترکیب تو منفورم و تو
طلب کز جهل و طامات تو فرمان
به دور از قافیه فن عروضی
مرا سوز دلی کز سینه غلیان
گشا یک روزنی بهر رهایی
نما درد کهن دارو و درمان
چه سود از قافیه در وصف تاکی
که خشکش ریشه و با همیشه هم سان
ز عشق و بلبل و پروانه گفتن
ز شمع و مجمر و ماه درخشان
نگردد نان و جا بر سفره ی من
نه از فرزندی و زن چشمان گریان
چو زندان خانه این میهن چو دوزخ
عسس جان گیردی پا تابه دربان
گذشت عمر گران در بند و زنجیر
برفت ناموس و مُلک از کف چه ارزان
پی سود خامه را آری به چرخش
به ساحل آرمیده شاد و خندان
سر شب تا سحر با یار مهوش
کنی عشق و به سُخره قوم نادان

تو ای افتاده چون من از وطن دور
بکن رحمی به خود کمتر بزن زور
بواسیر گیری و آب آورد چشم
مصیب این که در پیری شوی کور
چه اصراری زنی دم از سیاست
اصالت دست و پا بس ریشه ها جور
ترا بایست در رگ خون کورش؟
نسب از آرشات یا کاهه را پور؟
در اینجا راحت و آسوده بی غم
دو صد یاهو به هم تا خود سلحشور
به نیش پیتزای گرم و نوش ودکا
دم از بگذشته‌ی رخشان و پر شور
تو گویی چون بهشت بودی گذشته
تو نیز در آن بهشت معصوم چون حور
نه یک زن تن فروشی بهر نانی
نه معتادی و نی یک کارگر عور
خلاق را تو دادی سهم تریاک
مهیا منقل و تریاک و وا فور
فروش نفت شش میلیون و مردم
بتنر ز امروز با دست شما چور
به تحمیق خلاق بدتر از شیخ
حریم کبریا را هر دو ناتور
همان بذر که خود کشتی ثمر داد
تو محروم خلق را بنمودی از نور
ستم های چو تو این خلق عاصی
نمود تا بر کند با دست خود گور

ز مردم نان گرفتی شیخ پروار
بگوشت ناله ی مردم چو طنبور
در آخر هم به گفت رب باری
سپردی دیگران وز پیشه معذور
ز شیخی لاقبا خوردی تو اردنگ
در احوالی که بودت لشکر تور
فروشی فخر و گویی ما نکشتیم
ندادند رخصتت بیچاره مأمور
تو و شیخ دشمنان را خانه زایدی
ورق تاریخ و در بگذشناهات غور
کنون هم می کشی خط و نشانه
که زیر پای له بدخواه چون مور
کشی فریاد که راهت را ادامه
دهندی رهروان بی وقفه پر شور
کدام ره را نهادی پیش پاها
بجز بدتر ز شیخ از هر طرف تور
مگر در خواب بینی با چنین فکر
سریر قدرت و آن شوکت و زور
تو مردم را بخوانی خام و نادان
ولیکن غافلی آنان نیند کور
پس از سی سال اندی گشته روشن
که تو مرهم نئی بر زخم ناسور
به جز لاف و گزاف و یاوه گویی
نه در سر فکر و نی در بازوان زور
بغیر از مردمان ارباب نیز درک
که بهر سود خود از قدرنت دور

تویی سازنده‌ی تاریخ و جز تو، نه بتواند ستم را محو و پایان
ز جود و زحمتت نانی به سفره، تهیدستان نهدی و خدایان
تو هستی خالق و تولید از تو، ز کارت رونق و پیشرفت هر بوم
تو کان بخششی آبادی از تو، خوردند خون مدام فرمانروایان
نظام سلطه جز غارت نداند، به قاموشش بشر یک واژه‌ی پوچ
پی سود و زیان بر پای فتنه، به خاک و خون کشد یک دم هزاران
ترا تسلیم با هر گونه ترفند، بهشتت وعده و راحت پس از مرگ
دریغ از تو کند آرامش و خواب، گمارد بر سرت بس پاسداران
ز مار غاشیه گوید و دوزخ، محارب با خدا هر دادخواهی
ز هر غارتگری تصویر زیبا، خدا و خلق را خدمتگزاران
نماید دشمنانت یار و غمخوار، به تسلیم و به طاعت خواندی تو
به نام تو هر آن دوستی به زنجیر، سحرگه حق طلب را تیر باران
گشاید صد هزار دروازه‌ی جهل، بیاموزد ترا او هام و افسون
ز چشمان تو پنهان هر حقیقت، که راحت زو کنی طاعت و فرمان
زن و فرزند تو محروم و در بند، رباید رخت ز تن در فصل سرما
زمین و باغ تو با زور تصاحب، گرفتارت به چنگ نابکاران
تن لخت تو و شلاق سرما، زمستان های سرد مردمی کش
ستمگر را سمور و خز به قامت، به پیش چشم تو هر سو خرامان
امیرانت کشند در بند و زنجیر، که بر بایند ز انبان تو روزی
چو برده کار و نیرویت به خدمت، ز تو بهره کشی هر روز فراوان
به خدمت ز حاصل کارت سپاهی، بسیج از بهر سرکوب خیل مزدور
سگانی وحشی و ز انسانیت دور، که جان راحت ز تو گیرند و آسان
کند بیکارت و افیون فراهم، که سر گرمت کند وز خویشتن دور
به استثمار گیرد کودکان، زنت را در شمار تن فروشان
علاج درد تو در اتحاد است، به تشکیلات و با هم همصدایی
نگون اورنگ غارتگر و شب را، ز پیروزی نما صبح درخشان

فقط کافیسٹ چند روزی کشی دست، ز تولید با همه همسنگرانت
پس آنگه خصم را با جمله قدرت، ببینی لایه گویانش و لرزان
رود از خاطرش بلبل زبانی، کشیدن بهر تو خط و نشانه
خدا را نیز وادارد که پیشت، زند زانو و بوسه بر دو دستان
بجز زنجیر خود دیگر چه داری، که از دستش دهی در رزم و پیکار
به دست آری جهانی در ازایش، ستم را چونکه محو بر ظلم پایان

ای خورده داغ نفرت، بر خیز علیه بیداد
 پر شور شو چو دریا، برکن ز سلطه بنیاد
 تو خالق و از توست، آباد جمله گیتی
 از چه توان خود را، یک باره برده از یاد
 تولید گر تو هستی، بیدادگر چو ز الو
 سوزان بساط کهنه، خود وارهان ز افساد
 تو مظهر شرافت، هستی و جود و بخششش
 از تُست گر آدمیت، یکسر نرفته بر باد
 دنیای بردگی را، در هم به پیچ نگون کن
 بگسل ز پای زنجیر، برکش ز سینه فریاد
 بسرای نو سرودی، گو کم بغل به خیزد
 کز بهره کش اثر نیست، باید تلاش و ایجاد
 گو مردمان به شادی، آغاز عالمی نو
 ده مژده برزگر را، از ظلم گشته آزاد
 پر مکر خدای سلطه، در زیر پا لگد کوب
 ویران حصار زندان، آسوده صید ز صیاد
 دنیای نو بنا کن، با فکر نو و تدبیر
 محروم را رهایی، بر چین بساط شیاد
 دفتر بشوی زاو هام، در ها گشا ز دانش
 عبرت از آنچه بگذشت، یادی نما ز حداد
 ضحاک ها جهان را، بنموده همچو دوزخ
 شداها ستم کش، در بند و زار و ناشاد
 جهل آفرین خدایان، مدفون به گور تاریخ
 بگشا در حقیقت، آن نقد رفته از یاد
 با همدلی و وحدت، خارا چو توتیا کن
 دور ستم به پایان، بر پای مکتب داد
 وانگه ببین بهشتیست، به ز آنچه وعده دادند
 دنیای نسل زحمت، دور از ستم و بیداد

جز توده ی زحمت به جهان خالق نان نیست
جز نقش وی و زحمت وی نقش به جهان نیست
پرواز بشر تا به فلک حاصل کار است
نیروی چنین سیر به جز گوهر جان نیست
پیشرفت و ترقی به جهان بهره ی رنجیست
کان قسمت هیچ قوم به جز کارگران نیست
آبادی این خاک و جهان راحت مردم
از نسل شرف باشد و از دیده نهان نیست
هر جا اثری از هنرست نقش ز دانش
ز اندیشه و کارست در آن نقش کسان نیست
آراسته از کارگر است زینت هر کاخ
خواه خانه ی عدلست و یا جای ددان نیست
در کاخ ستمگر که چو زالو خوردش خون
جز لخت جگر خون دلش بر سر خوان نیست
با این همه این طایفه را غیر ملامت
قسمت به جهان از طرف شیخ و شهان نیست
جز ظلم و ستم از همگان در همه دوران
قوتی به کف و لقمه ی نان بر سر خوان نیست
دردست که می بارد و افلاس ز گردون
سهمیش به جز خون جگر اشک روان نیست
شلاق هم از سلطه خورد هم ز طبیعت
بی مهر فلک با وی و راحت ز زمان نیست
نی دین کندش یاری و نی عرش حمایت
جز رنج و ستم پیشکس از سوی مهان نیست
با شانه ی لخت پای پتی روز و شبان کار
کس را خبر از درد وی و آه و فغان نیست
از زحمت وی دیو و ددند راحت و شادان
در روی زمین قسمت وی جا و مکان نیست

افسوس که این نسل شرف توده ی زحمت
از قدرت خود غافل و آگه ز توان نیست
از وحدت و همبستگی و خویش به دور است
جادوی تشکل به نظر فاش و عیان نیست
یک روزه تواند که کند سلطه گران پست
جز وی به جهان گور کنی بهر ددان نیست
کافیست کشد دست ز کار چون تن واحد
مرگ قسمت ز الو که توان تهیه ی نان نیست

جز دوش تو بیداد و ستم خانه ندارد
قصد ترک تو و رفتن از این شانه ندارد
دل داده به او هام و خرافات که بدان حد
کز خود خیر و دهشت جانانه ندارد
بگذشته فراموش و کنون چاره به افیون
خوش غیر دروغ پند ز بیگانه ندارد
دل خوش به کدام باغ بهشتی تو و فردوس
بی رنج تو آن رب جلیل خانه ندارد
بی لایه ی تو دق کند از فرط غریبی
با آن همه قدرت سر و سامانه ندارد
خلفش ز ازل بهر تو غارتگر بی شرم
خود وحشت از این زاده ی افسانه ندارد
شیخ را نده مفت حاصل رنج تا که ببینی
یک ذره شرف در کف و پیمانه ندارد
با مکر و فریب انگل تو گشته چو زالو
جز رنگ و ریا فکر سفیهانه ندارد
او را چه هنر باشد و سودی به زمانه
جز جهل پراکندن و لق چانه ندارد
از کار گریزان و فراری ز مرارت
تدبیر یکی مرغ پی دانه ندارد
ویروس پلییدیست خورد دل خلق
یک جو شرف و غیرت مردانه ندارد
مسموم خلایق کند و چور و چپاول
رحمی به خودی همره و بیگانه ندارد
ذرات وجودش همگی جهل و تباهیست
بر وی اثری پند حکیمانه ندارد
جز خود همه را خوار و قیحانه و پر رو
یک لحظه توان دیدن فرزانه ندارد
عشقش به خدا نیز ریایی و دروغ است
جاهل خبر از حالت پروانه ندارد

قدرت ز کف و عرصه زحمت ده نشانش
بینی هنری در سر و انبانه ندارد
گو نان خود از خالق خود گیرد و روزی
کاری به خدا مردک دیوانه ندارد
زان روی دم از دین زند و قادر دادار
بی پرتو او خانه و کاشانه ندارد
خود را برهان شیخ و خدا را بده واپس
آن لطف که جز شانه ی تو خانه ندارد

سپاه کار و زحمت را صدا کن
درفش انقلاب سرخ به پا کن
برای رزم آخر شو مهیا
همه غارتگران بی دست و پا کن
بده نظمی و آرایش سپاه را
فراخوان کم بغل خیل گدا را
تیبیدن های دل ها گشت ناله
به مجمر سوخته این دل ها دوا کن
سلیح رزم را بر تن بیارا
فراموش با ستم صلح و مدار
نگردد خصم بیشرم با تو یک رنگ
به نیک اندیش پاکان اقتدا کن
بر افروز آتشی بر بام الوند
ز کارون نغمه خوان شو جانب سند
به زنده رود بخشا زندگانی
ز البرز پر صدا این ماسوا کن
بخوان گرد و بلوچ و لشکر لر
بگو با تالش و هر گالش حر
که رزم آخرست بر خیز از جای
عرب با پور بابک آشنا کن
بسیج مازندرانی گیلکان را
تراکمه زنگی و نوباوگان
ز کوته آستینان خواه تو یاری
بگو دینات به این مادر ادا کن
رهان دستان سگری را ز زنجیر
ز برنا قدرت و از پیر تدبیر

علاج درد بر جا از گذشته
ز ترک و ترکمن مجموع سپاه کن
به قشقای خیر گو رستخیز است
خجسته نو بهاران مشک بیز است
اگر در کُچه دشمن را کنی خوار
به تیغ خونفشان دفع اژدها کن
به کارتن خواب مظلوم مزدگانی
زمستان رفت و آن باد خزانی
ز تن بیرون بکن سرمای دی را
هر آن محروم بی چیز را ندا کن
کشاورز را بگو هنگام جنگ است
گه پیروزی و رستن ز ننگ است
به بایست نان نهاد در سفره ی خلق
رها خود خویشتن ترک دعا کن
ز خواب غفلت هر رنجدیده بیدار
سپاه صبح روشن را علمدار
نهیب زن بر هر آن پابند او هام
صف از دیوان غارتگر جدا کن
زنان تن فروش را گو که سختی
به پایان آمد و هر شور بختی
تو ما را همرهی در جمله احوال
به بوستان کار آن سرو سها کن
به شورا بر نشین با من برابر
تلاش بی دریغ کاین رزم آخر
به پایان آوریم دنیای دلخواه
کنار ما و من با جان بنا کن
سپاهی را بگو از من حذر کن
به راه ملک و ناموست خطر کن
ز گردن طوق مزدوری بیفکن
ستم را سنگر ظلمت رها کن
بس است بیگانه مردم را نوازی
مرا پامال و نامش سر فرازی

تویی فرزند این مردم و میهن
ز در بند مردم محروم حیا کن
نظام سلطه را اورنگ وارو
ز هر بهره کشی این خانه جارو
گشا در تا درون آید حقیقت
نشانش بر سریر وانگه صفا کن
پی افکن قصر شورا را به تدبیر
به مردم کار خود بر جهل شو چیر
بهشت آرزو بر پا و فرزند
مسلح با فنون پر بها کن
خرابیهای بر جا مانده آباد
نما با مردمی ازاد و دلشاد
پس آنگه این جهان را بهر تحسین
ز نسل زحمت و تولید صدا کن

گروهی توی خارج شاه دارند
هزاران شه پرست همراه دارند
از آن بالا چنان برخورد که گویی
بساط شاهی و درگاه دارند
کنند توهین و تحقیر جمله آنان
که جز شه در نظر چون ماه دارند
مخالف را همه خوانند بسیجی
ز انسان کینه ی جانکاه دارند
کشند خط و نشان هر منتقد را
صلیب و دارشان بر پا دارند
دو رییس جمهور داریم ناجیان بس
که رنج میهن و درگاه دارند
درون و خارجد سبزه‌ها فراوان
که سعی در ماندن و اصلاح دارند
سیاست پیشه گانی تابع غرب
که در سر قدرت فردا دارند
بسی اسلام شناس داریم و مصلح
که تاکتیک های برق آسا دارند
تلف در راه ظلم بنموده اند عمر
کنون گویند دل آگاه دارند
ز قرآن جلد دوم کرده اند چاپ
ز شیخان شکوه ی جانکاه دارند
خلاف شرع کشتار دست خونین
نهان از دیدگان هر جا دارند
گروهی پیشوایند بی حواری
درون مصر و تونس راه دارند
یکی قشر دانشومندند و پایی
پس از آرمسترانگ بر ماه دارند

حقیقی صاحبان خاک میهن
توقع زین کسان بی جا دارند
به باور بایدی مانند وفا دار
که در جهل سود صد دریا دارند
چنانچه آگه و دانند ره خویش
به سر اندیشه ی عنقا دارند
بر این باور من هستم توده ی کار
توانند عدل و داد بر پا دارند
به غیر از حال و دیروز و گذشته
هزاران تجربه همراه دارند
شرف را پاسدارند اندر این خاک
دلی بیدار و بس آگاه دارند
عدالت را شناسد نسل زحمت
که تلخ کامی ز شیخ و شاه دارند

کودکی بودم ز هر اندوه رها
در دبستان بازی و در کوچه‌ها
غیر سرگرمی و درس کاری نبود
بر سر دوشم ز غم باری نبود
رخت به تن بودی و پاپوشم به پا
آنچه دل می خواست بود در سفره‌ها
شیطنت بودی قیل و های و هوی
نی ز ننگ ما را خبر نی آبروی
زحمت و رنج پدر را بی خبر
نال و اندوه مادر بی اثر
لفظ نیست یا که نداریم بود غریب
امتنا از آنچه می خواستم فریب
فقر و بدبختی ندانستم که چیست
بهره کش کی باشد و مزدور کیست
جز پلیدان کس نبود در بند شاه
نخبگان را جایگه برتر ز ماه
صاحب دانش گرامی بود و داد
امنیت بود و به زندان بدنهاد
مهر مادر بود محبت از پدر
زندگی با شادکامی سر به سر
فکر می کردم به دنیایی چنین
حفظ خدایی مهربان دارد زمین
خانه ای دارد فراز آسمان
بر زمین و مردمانش پاسبان
بی نیاز و دور از خشم است و کین
هاله ای از مهربانی بر جبین
کاخ و قصری پر شکوه افسانه ای

بهر مظلومان عدالت خانه ای
خشتی از الماس و خشتی از طلا
از زمرد فرش و از هر کیمیا
پایه هایش از کریستال و بلور
استوار بر آن ستون هایی ز نور
لیک با ظلم و ستم لرزنده بود
باعث طغیان آن بخشنده بود
تاجی از یاقوت احمر نی ز خون
بر سر و دورست ز او هام و فسون
شید و ماهی را که بر گوش سپهر
کرده جا چون گوشوار و جلوه چهر
ذره ای از نور حقند و اختران
پولکند بر پیرهن آن مهربان
روزی هر جانور ز انبار غیب
مرحمت بنموده بی تحقیر و عیب
دیده ی بیننده اش در جستجو
توی دریا در بیابان ها و کوه
تا مبادا مور محروم یا که موش
با تضرع ناله برساند به گوش
گوش به فرمائش ملائک سر به سر
تا کنند حل مشکل نوع بشر
پاس دارند از گزند روزگار
راضی و خشنود از پروردگار
خوار دارند هر ستمکاری نگون
واژگون اورنگ و بنشانند به خون
قطع دست نسل غارتگر و دزد
نسل زحمت را دهند پاداش و مزد
خون ناحق ریز را در جا جزا
خادم مخلوق را نیکو سزا
بر زمین می ریخت باران چون گهر
تا شکوفد غنچه بنشیند به بر
باد و توفان جاروی او تا بدی

از جهان رو بد به حکم سرمدی
رعد و برق تیری که او را از کمان
می جهید بر اهرمن هر بد گمان
جهد می کرد تا که انسان بیش از این
عالم و دانا و آبادان زمین
این گذشت تا ناپیش از ماهتاب
کرد نزول و در میانه انقلاب
دست غارتگر گشود با نام او
برد از او در هر زمینه آبرو
قتل عام و کشتن و هر نوع فساد
بر خلائق دست جلادان گشاد
جاهلان پاداش و هر فرهیخته خوار
حق طلب بندی و کرد تسلیم دار
نان ربود از سفره‌ی هر بزرگر
با شکنجه آشنا کرد کارگر
زن بتر از هر کنیزی خوار شد
هم چو کالا جانب بازار شد
اعتیاد و فقر و فحشاء شد فزون
آدمیت مرد و انسان سر نگون
بدتر از اهریمن دون شادمان
از تجاوزهای دیو بر مردمان
دیو شهوت بر وجودش چیر شد
طعمه اش هر بنده کو دستگیر شد
تازه فهمیدم که او از ترس نهان
گشته و بس یاوه شیخ را بر زبان
تا به نیرنگ و ریا خواند رحیم
بی نیازش خواند و بی بغض کریم
در عمل چون ناپیش خونخواره ایست
بدتر از هر شیخک زن باره ایست
شادمان گردد ز رنج بندگان
دفع شهوت می کند ز افتادگان
می دهد فرمان که با سنگ جان زن

زو ستانند و ببخشند راهزن
چون جوانی شیخ بنماید به دار
راضی و خشنود گردد کردگار
به نام وی نمایند رشوه گیری
ربایند نان و پاپوش از فقیری
ستمگر با پیشیزی هر گناهی
ز دامن شوید و هر نوع تباهی
بهشت نا اهل را ارزان و نازل
به دوزخ مردم و هر فرد فاضل
بس حقیر و ناتوان باشد نزار
هر جنایت پیشه اش ابزار کار
اختیارش داده دست شیخ دون
تا که خلق در بند دارد با فسون
با فشار و زور بردرگاه او
چهره بر خاک و نیاز خواهند از او
ور نه این دانای کل ماسوا
چون یکی شیخ است و با او همصدا
قدرت بی انتها شیخ را کز او
عقده بگشاید بر آرد آرزو
فقر و فحشاء را بساط آن سان به پا
تا خدا خشنود و از هر غم رها

جنایت پیشه گان را شیشه ی عمر
 بزن بر سنگ و بشکن بی مهابا
 ز وجدان عاریست مستنثر و دور
 ز انسانی و از انسان سجایا
 بنه پرپینه دستان روی زانو
 به خود باور نما کم گو خدایا
 ز یاران به خون غلطیده یادی
 فراموش که آیدت از عرش هدایا
 مروی وعده ی شیخ وضع امروز
 نگر اوضاع خود حال رعایا
 به هر سنگی ببینی نقشی از خون
 از آنانی که از دادت مزایا
 دفاع از حق تو پاداش و مزدت
 بدون خدعه و تفسیر و آیا
 تو گاو شیر ده هستی به گیتی
 نظام غارت از رنج تو پایا
 از این رو داردت در چنگ و دائم
 حصارت تنگ تر رنجت فزایا
 خداوند و رسول و هر اولامر
 همه دام فریب مسجد تکایا
 نخیزد معجزی از آسمان نیز
 خدا در دست شیخست با وصایا
 خدا هم کارگر باشد دروغیست
 چرا شیخ نشنود خود این نصایا
 ز خون مردمان روزی چو زالو
 به دور از ذره ای حمد و ثنایا
 سگ هاریست از انبان تو سیر
 نظام سلطه را ترویج و پایا
 ز هر بهره کشی تمجید و توصیف
 به حیلت بر زبان حرف از گدایا

جنایت پیشه ایست دور از شرافت
گُشد غارت کند هر بی نوایا
از آنچه دیدی و خود آزمودی
کدام سودی رساندی بر رعایا
بیاموز تجربه کردی عمل کن
بود آموختن شرط از قضا یا
بشر با کار تو شد بر فلک چیر
به چرخ هفتمین شد کله سایا
به پا خیز و بیفزوز آتش خشم
جهالت پیشه گان دفن با وصایا
نظام سلطه را سوز با فسادش
ستمگر با ستم سوز بی مهابا

بر مام وطن بین که چها رفت ز سرمایه و از دین
اهریمن سرمایه بیاراست رخ و چهره به آیین
او هام و فسون جای گرفت در دل و جان ها
بر پشت خران بی خردان موقع رزم زین
بگذشته ز خاطر همه آنان که بُدند گرد
نادانی خود دانش و اندر پی تحسین
جهلی که ز دی بود در این ملک ثمر داد
توفنده یکی موج و سرازیر ز پرچین
ملای خرافاتی و دزد میر مهان شد
با آن همه جهل سایه فکند بر سر پروین
از زهره گرفت چنگ و برید حنجر ناهید
بهرام فلک رام به کف خنجر چوبین
زد چنگ و مسلط شد و این توده نمود خام
تا راه ستم صاف و به راهش دو صد آدین
سرمایه ی بی رحم و شرف چیر و مسلط
با نام خدا شیخ دغل نایب و فرزین
بر ملت غمدیده و بر کشور ما چیره به نیرنگ
تا سود فزون تر برد از توده ی خلق کین
بفریفت خلیق به بهشت دام حیل پهن
زاهد به سریر کور هر آن دیده ی حق بین
بر قامت خائن به وطن رخت صدارت
عمامه نهاد بر سر هر فضله و سرگین
مزدور و به خدمت بگرفت میر و سپاهی
امنیت ملک داد به هر دزد و خبر چین
نیروی زنان حذف و زنان راند به مطبخ
قفلی به دهان ها زد و حق گوی به تمکین

بگشود دهانش چو نهنگی و به بلعید
چون باد سموم خشک هر آن لاله و نسیرین
این جامعه بسپرد به جمعی ز فواشش
کز نوع بشر منزجر و چهره پر از چین
جمعی ز ارادل بسپرد حکم و قضاوت
شمشیر ستم جاهل و اوباش تیر زین
کفتار صفت عالم و گرگان به شبانی
شلاق ستم نقش هر آن شانه و تزیین
مستحکم و پا دار بشد ظلم و ستیداد
شادی ز میان رفت و به بند مردم غمگین
فقر آمد و بدبختی و هر نکبت و ادبار
ناموس به تاراج و منزله ز ستم دین

همه آرزویم اینست که شبی به دامنت سر
 بنهم و مست ز بویت که نه پا شناسم از سر
 رخ و چهره ام بسایم به غبار کوی پر مهر
 به سر این فراق و هجران اگر چه شام آخر
 تو عزیز و قبله گاهی ز تو من هر آنچه دارم
 نه به غیر تو خدایی نه یقین و دین و باور
 بُت من تویی و معبود صنمی و دلربایی
 ز تو دل هر آنکه ببرد ز بشر برید و کافر
 تو مرا نموده عاشق ره آدمی نشانم
 به سرم که جز حقیقت نه مراد و شیخ و داور
 آنکه در دل از تو مهری بگرفت و والهات شد
 نه ز راه آدمی رفت نگشود بر ستم در
 مهر تو ز دل چگونه به توان زدود و جارو
 بنشست به بام غیر و به خودی شدن ستمگر
 چه شبان هول و وحشت که به جز توام پناهی
 به جهان نبود و با مهر تو مرا گرفته در بر
 شب تیره بود و شلاق خون دل ز شانه جاری
 من و خصم بی ترحم نگران دو دیده بر در
 تا برم ز خاطر دم درد بوی گند خصم تحمل
 دامنت گرفته در مشت روی دامنت مرا سر

ما نسل سربداران در طول روزگاران
جلاد پروریدیم کز ما کشد هزاران
با دست خود طنابی برگردن و حسابی
تنگش نموده و سر بسپرده نا بکاران
خود نان جو بخوردیم گنجینه ها سپردیم
بفریفته خود که الله شادست ز روزه داران
در حق کودک و زن رفتار همچو رهن
تا شادمان ستمگر از ما و خیل یاران
هر بیسواد و نادان فرهیخته و سخندان
در بند دانشومند در گور بیشماران
هر ابله را ز ماهی بر ماه و جایگاهی
گند دهان برابر با دُر شاهواران
خر را سمند تازی خود را به داده بازی
چشم بسته بر حقیقت از خویش رانده یاران
گوش بسته تا که فریاد یا ناله ها ز بیداد
می نشنود دمی چند زان کوست در حصاران
تا گند خود ببوشیم با جان و دل بکوشیم
افسانه ها کنیم خلق از هرزه بی تباران
قدرت دهیم خدایی هر بی سری و پایبی
دیروز وی فراموش گندش به جویباران
معصوم هر گنهکار عادل هر آن تبهکار
گنداب را برابر با پاک چشمه ساران
عادل و با سخاوت هر دزد بی کفایت
خانه رها که ویران گردد ز سیل و باران
خوانیم خود سزاور در چنگ ظلم گرفتار
تحقیر و هر شماتت از سوی زشت کاران
خو کرده برده بودن مفت گفتن و شنودن
بر دوش یوغ ظالم بر خود خزان بهاران
جزم متحد همه عزم تا شانه خالی از رزم

گر نه نمی هراسیم از قتل و سنگساران
بی پا کنند فراوان هر روزه عید قربان
چون گوسفند برند سر با نام کردگاران
آنکه که شد نفس گیر، آن بند و کرد ز جان سیر
عاجز که چون کنیم دفع، بر گرده مان سواران
زانوی غم به آغوش در گوشه ای و خاموش
تا ظالمی دگر را بر تخت برده داران
خیره به جمکران چاه از شرق و غرب تمنا
تا معجزی و تعویض ارباب توبه کاران
از خود کشیم و از خود بیچاره ایم به گیتی
از ضعف خود نه شرمی بد نام روزگاران

مرا هیچ جا نشد کاشانه چون تو
ضمادی بر دل دیوانه چون تو
در اقصای جهان بس دیدنی بود
نشد دل بهرشان پروانه چون تو
هزاران ماه رو هر سو خرامان
ندیدی در میان جانانه چون تو
سر زلف مرا هرگز نسیمی
نه در پاریس و لندن شانه چون تو
به یاد زنده رود لب تر ز دانوب
به الوان سفره ها نی دانه چون تو
شگفت انگیز کاخ و قصر زیبا
به هیچ جایی نکرد دل خانه چون تو
ز دست ساقیان شوخ و مهوش
نه هرگز جامی و پیمانه چون تو
دو چشم بر منظر بشکوه و دل را
نیودی بر زبان افسانه چون تو
ترا ریگ بیابان سنگ صحرا
ز گوهر برتر و مرجانه چون تو
به باغ دلگشا یاد از کویرت
عظیم تر کاخ ها ویرانه چون تو
به سیر باغ های پر ریاحین
غم عالم به دل غمخانه چون تو
به دهر آواره ام کوههای غم را
نه بزداید ز دل میخانه چون تو
چو من عاشق کجا کو را تمنا
دو دیده بنددش ریحانه چون تو
بهشت آرزو دل گر ببخشند
کجا بهرش شود کاشانه چون تو

بوی جوی مولیان ماند بی اثر
نالهِ ی مردم نکرد ما را خیر
بانگ تاریخ ضجه ی خلقی اسیر
خواندن یاسین برای عده ای و گوش خر

بر بام خانه جغدی شیون و بانگ کوکو
کز رفتگان چه مانده بر خود نگر و هر سو
با ناله گویمش رو فردا ز خشت خانه
جویای حال من شو از نسل من اثر جو

در این جهان کنیم فخر داریم نَسَب ز دارا
حافظ بداده اندرز با دشمنان مدارا
بی نان و در اسارت چون برده زندگانی
شادان که لوطیان زر ریزند به پای سارا

گاه سخن تو گویی سرور بر این جهانی
از فن و علم و دانش بر اوج کهکشانی
نی بندی و اسارت نی غارت و چپاول
در جهل و خود رهاوند از دشمنان ندانیم

هر روز شحنه در شهر تا عشق را به زنجیر
عاشق چو صید و صیاد میر عسس به نخجیر
بر دار واژه ی عشق همپایه با انا الحق
معشوقه سنگساران چون عشق گناه و تکفیر

زانوی غم در این سن بگرفته در بغل تنگ
اندر کجا زمانه با کودکان چنین جنگ
جز سرزمین دار آنجا که مردمانش
نا بخردی نیایش هر علم و دانشی تنگ

دل جای مردمی کن از کینه و حسد پاک
مرهم بنه و بنواز آن دل که از ستم چاک

بر ضد مردمان چند از بهر لقمه نانی
سبزه نئی دگر بار روینده از دل خاک

ای رفته از پیشم برو، امید آنچه انتظار
بخشایدت گردون سپهر، بر وفق باشد روزگار
اما ادب گردی و چرخ، آموزدت پندی بزرگ
کز من نیابی صاف تر، آینه ای در هیچ دیار

زاهدان دانند که دنیای دگر در کار نیست
روز حشر و دوزخی و صحبت از دادار نیست
دام حیلت گستریده خلق چابند با فریب
چونکه غیرت در تن و عقل در سر این مردار نیست

ترا ره می زند زاهد خورد خون
که در جهل مانده ای پابند افسون
بیاموز و گشا آن دیده بینی
ردی زین جانور بر جای از خون

ز حوران حقیقی زاهدان کام
ترا با وعده ای بفریفته و خام
بهشت اینجاست شیخان را و خونت
چنان شهادت و غسل ریزند در جام

ز جهلت این وطن ویران و تو خوار
ز رنجت شادمان هر دزد بیعار
کجای این جهان بینی چپاول
چنان تو حاکمان خلق های بیدار

در کارگه هستی هر قوم ز خرد دور است
در خدمت استبداد بیچاره و مهجورست
راحت به جهان هرگز نیست حاصل نادانی
بی ترس کنند غارت او را که ز چشم کور است

ترا حق است مسکن کار و درمان
حقوقی در خور و در حد انسان
ولی جهلت سبب گردیده کز تو
ربایند آنچه داری نسل شیطان

هنر بنما و یک ماهی ز خاطر
زکات و خمس ببر پرواز قاطر
اگر کافر نشد این شیخ مزدور
مرا نفی بلد عمری مسافر

از این رو مملکت غرق در کثافت
که شیخ را نیست تخصص جز نجاست
چه بد بختیم من و تو در زمانه
به فیلسوفی چنین داده ریاست

جدایی من و تو شد سبب ساز
که ما را بشکنند پره‌های پرواز
بزرگی پیشه زین دوری پیر هیز
نگیر از جوجه‌ها پرواز و آواز

خاک کف پای تو مرا نور بصر بود
زان خاک مرا افسر و دیهیم به سر بود
هجرات تو پیرم بنمود مشک چو کافور
از شیوه‌ی خوبان بگذر این چه سفر بود

با اتحاد و دانش میهن توان رهانید
خصم از سرسر قدرت پایین و کین ستانید
از تفرقه چه حاصل بعد از گذشت سی سال
دشمن نمود چپاول خون بر زمین فشانید

بر می نهم به پایت گر یار همره باشی

نی دل به سینه ام خون بر آن نمک بیاشی
در راه سود آنی تسلیم کنی به دشمن
حق بین دیده ام کور پهلو به تیغ خراشی

آن خنده که بر لبان تو جا دارد
بر من اثری چون دم عیسا دارد
یک لحظه برد ز خاطر م فتنه ی شیخ
وان فکرت زشت که در سرش جا دارد

ز گردن باز توب بندگی را
نکن چون بردگان طی زندگی را
ترا مام طبیعت زاد آزاد
بکن حفظ گوهر آزادگی را

سگی با آن وفاداری ستم را
نیارد طاقت و پاداش کم را
کند وفا داری چو ظالم
ببیند صاحب صاحب درم را

بهشت و حور و دوزخ جز ریا نیست
متاع رهنمان غیر از دغا نیست
امام و پیشوایت روضه خوانیست
که جز غارت هنر از سر به پا نیست

ز تو کارست و تولید رنج و زحمت
چرا بایست خدایت لطف و رحمت
بگیر گاه گل در دکان شیخ را
ز رنج خود بخور دور از مرارت

ز شیخ پست تر نمی بینی که پستان
ز مادر گاز و با خون شسته دستان
توان هر انگلی را محترم داشت

بجز این پست تر از جمله پستان

دلت را خوش نکن با چند فکاهی
که شیخ را ریشخند یا هر سپاهی
بسوزان ریشه زین دوان و برهان
اساس زندگی از هر تباهی

حکومت لوده گان دارد گرامی
که سر گرمت کنند بیشتر به خامی
چه تاثیر نقش یک لوده به مُلکی
که خلق در بند و زنجیرند تمامی

من آغوش بُتم با صد بهشت تاق
اگر روزی ز من باشم قرمساق
تو که هستی ز کف از بهر نسبه
سزاواری که هر دم بشکنند ساق

یکی در مالی و لا پا پسندد
یکی توش کردن در جا پسندد
سیاق و شیوه ی ملای ده را
کماندو زینب تنها پسندد

به حفظ پرده پایند بی سکینه
اجازت مالیش پستان و سینه
کپل را در بغل وز راه معقد
بگیری کام و مرغ را آب و چینه

هنرهایت که در ماه محرم
بنالی از ستم وان دیده پر نم
تمام سال را اردنگ و تپیا
خوری از ظالم و بر ناوری دم

کچل را می نهدی زلفعلی نام
به کوری عینعلی تا وی کنند خام
ترا هم قهرمان پرور از آن روی
که راحت غارت و آسوده ات کام

شود بی میکده آن شهر ویران
که زاهد نوشدی خون از دلیران
بسوزد، محو آن جنگل و بیشه
که کرنش روبه را آرند شیران

دلّت را آیینه، شو سینه از زنگ
بشو عاشق که عشقت شویدی رنگ
پس آنکه پای نه بر دل و جا کن
سرایبست بی ریا مرغیست در چنگ

بزرگان را در این کشور شهامت
نبینی در حد حرص و لئامت
سزاوارند اگر بر ریش شان شیخ
بریند یا که با گوزی علامت

بوی بنفشه احساس امت و عشق و حالی
مسرور جناب رهبر دفنش نه در مبالی
خرسند و شادمانند ز الله همه بزرگان
گر در جوار این گوز محسور همه به چالی

دل عاشق چو بط دایم به خونست
کفن گلگون و از مرکب نگونست
ز عشق بیگانه را با ما چه نسبت
ز خیل ضیغمان روبه برونست

دلّم چون معیدی بی چون خدایش
ز تو هم شوکت و هم فر و جایش

غم هجران تو بنموده متروک
رواق و پُر صفا صحن و سرایش

ز هر خوشنام فرزندی ز کشور
بدوختیم چادری بر ضعف خود سر
ز بس گفتیم بخواب کورش به پا خیز
فلج گردید و سخت افتاد به بستر

کشیم سی و سال و اندی کاوه با خویش
سپاه سلم و تور هم رفته از پیش
دو چشم بر روزنیم آید تهمتن
که ملا را کُشد یا بر کُشد نیش

مخور اندوه و غصه کاوه با ماست
همه چیز توی غرب بهرش مهیاست
به ما چه مردم و میهن به بندند
امام عصرمان در چاه و تنهاست

ز گند تو و ارباب شریعت
بهشتم بو گرفت پڑمرد طبیعت
به غیر از چون تویی گوشم نه بشنید
ز خصم کشتار مردم را طریقت

تو کز بیگانه خواهی خانه‌ی من
به راکت بندد و دُر دانه‌ی من
به خاک و خون کُشد فرقت چه باشد
ز دیوانی که غصب کاشانه‌ی من

سیاست نامه را بنوشت مردی
که با تو نسبتش باشد به زردی
به دشمن خدمت و دنبال قدرت
در اقصای جهانت دوره گردی

ز جلادان هزاران تازیانه
به آتش سوختند آشیانه
دلست خونین ز سرداران بی قدر
که خوادم کرده‌اند اندر زمانه

نشسته منتظر داخل تکانی
یکی دل سوخته هم چند استکانی
نماید وقف تو ودکای اعلا
که از جا خیزی و از خود نشانی

ز کاوه گویی و آرش به رگ خون
چگونه این سخن این ادعا چون
گذشته قرن ها از مرگ بابک
ستایی خصم وی او را جگر خون

کسی را از تو ترسی نیست که در خواب
نمایی خور خوری هر چند و بی تاب
ز بیداران فتن ترس در دل شیر
ز هشیاران دل نام آوران آب

وطن را عاشقیم از بهر سودش
ز هجرش ناله‌ها هر دم سجودش
طلب ویرانی‌اش با بمب ز دشمن
بدون منفعت ارزد چه بودش

نادره در دهر و کمیاب همچو عنقاویم که گوی
از فلک بر بودگانیم وقت لاف و گفت و گوی
در عمل از اتحاد و همدلی داریم هراس
می‌خوریم تیپا ز هر کس با تمام های و هوی

ما بهاران را خزان و در شتا خوش کرده جا

بسته هر روزن به روی شید و روگردان ز ماه
با همه تدبیر و دانش جاهلان را بر سریر
روزگار خود جهنم نسل و فرزندان تباه

ندیده زندگی صاحب گناهیم
بدنبال شفیع و سرپناهیم
نچیده خوشی از باغ رعیت
پی بخشش و عفو کدخداییم

در این مُلک عشق می‌خوانند هوس را
به باغ و بوستان ترجیح قفس را
شوند همراه و هم گامت به وقتی
که خواهند بهر سود گیرند نفس را

به گاه زندگی چون نوش دارو
دریغ لبخند خود می‌کن ز یارو
پس از مرگش بپوش نیلی و نالان
به مژگان سنگ قبرش روب و جارو

نادره در دهر و کمیاب همچو عنقاییم که گوی
از فلک بر بودگانیم وقت لاف و گفت و گوی
در عمل از اتحاد و همدلی داریم هراس
می‌خوریم نیپا ز هر کس با تمام های و هوی
